ت علائی
ور اندرک

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و سهل مخرجهم

بحول و قوت ربانی و تائیدات یزدانی مثنوی لاثانی
الموسوم بہ

گلدستۂ معانی

۱۳۰۲ھ

[illegible] حضرت خیر البشر کہ محتوی است بر [illegible]

من مصنفات عالم جلیل و شاعر بے عدیل السید جلال الدین
متخلص بہ غالب مرحوم

در مطبع اثنا عشری باہتمام سید عابد علی طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علی محمد وآلہ اجمعین الطیبین الطاہرین بدانکہ عالم جلیل و شاعر بیبدیل ؛ شہسوار میدان فصاحت ؛ یکہ تاز جولانگاہ بلاغت صاحب الملکات الملکیہ ؛ ذی قوۃ الدراکیہ القدسیہ ؛ عمدۃ الشعرا اکمل الکملا ؛ شرف المتقدمین ؛ کہف المتاخرین ؛ علامۂ زمان ؛ فہامۂ دوران ؛ نقادہ دودمان امام البررہ قاتل الکفرہ الفجرہ ؛ امیر المومنین یعسوب الدین ؛ حضرت علی ابن ابی طالب السید جلال الدین متخلص بہ غالب متوطن قصبہ زیدپور صانہ اللہ سکنائہا عن الفتن والشرور ؛ از اکثر الشہور ؛ وقرالدہور ؛ کہ از عنفوان شباب

شوق تحصیل علم در سر داشته و عمر عزیز را بخدمت علمای عظیم المنزلت ؛ و شعرای فخیم المرتبت ؛ بسر برده در اندک زمان غوامض علوم عقلیه و نقلیه دریافته بین الشعرا کالشمس فی الضحیٰ معروف و موسوم گشته ؛ حتیٰ که در انتظام نظم گوی سبقت از ناظمان سلف ربوده ؛ و در میدان عبد وصف گو قوافی قافیه شاعران جهان تنگ نموده ؛ کلام بلاغت نظامش رنگ بروی قحطان شکسته ؛ و مضمون فصاحت مشحونش عرق خجالت بر جبین سحبان و عدنان آورده ؛ سبحان الله دیوانش ملاحتی است از سرشاران شراب وحدت ؛ و مثنویش آیتی است نوشته کلک قدرت ؛ الحق که چنین دیوان زیبا عنوان کسی از اساتذه من الی الآن ندیده ؛ و همچنین مثنوی در حال وصل و فراق خالی از تعقید و اغراق بگوش مشتاق نرسیده مطالعه سر مطلع دیوانش که فی الحقیقت مطلع خورشید خاوری است عرفی و خاقانی محو حیرت ؛ و باستماع اشعار دلفریب مثنویش که فی الواقع نهری است جاری فیضی و جامی غرق دریای حسرت ؛ شعریکه بتائید روح القدس در مقطع ریکی ازینها بر زبان فیض ترجمان مصنف علیه الرحمه والغفران جاری گشته نزد

ماہران فن اشعار بلا گفتگو و تکرار ہنوز منقطع افتادہ است کسے
از شعرای ماضی و حال ہمچنان گوہر بیمثال بنوک لسان نہ سفتہ
بلے لاریب فیہ اینچنین مضمون سہل ممتنع احدی از اہل زبان
نگفتہ شعر از خانہ برون آمدنش بے سببے نیست ؛ غالب
دل بیتاب تو دستک نزدہ باشد ؛ اکنون درین ایام سعادت
فرجام راسے اصابت پیرایے سید امام حسین خلف رشید سید
اصغر حسین مرحوم صانہ اللہ عن الشین رئیس قصبہ زیدپور برای
بطبع مثنوی لاثانی الموسوم بہ گلدستہ معانی کہ محتوی است بر حال
امام حادی عشر و قصۂ خریدن نرجس خاتون والدہ ماجدہ جناب صاحب العصر
فرمان فرمای قضا و قدر نائب مناب حضرت خیر البشر امین الدیان
خلیفۃ الرحمان امام الانس والجان اللہم عجل فرجہ وسہل مخرجہ
مائل گردیدہ اہتمام بلیغ باجتماع نسخ مثنوی مذکور الصدر فرمودہ
بسبب ابتدا از زمانہ مصنف مبرور و مغفور تصانیفش ہمچو شمع کافور
زیر صد فانوس خفا مخفی دستور بود بجلوہ ظہور آوردہ ؛ و چندین
نسخ ازین کتاب مستطاب کہ در زمان مصنف علیہ الرحمہ سمت
تحریر یافتہ بودند باقتضاے روزگار و مرور لیل و نہار از کم توجہی
صاحبان عالی وقار قصبہ کمیاب بلکہ نایاب گردیدند اما بعد

انچہ بعض بوالہوسان ناتجربہ کار و نابلدان از رموز اشعار را از اصل
بہ نقل آوردند بنظر تدقیق از پیرایہ صحت و حلیہ تحقیق محض عاری
و عاطل نمودند ؛ الانسخہ کہ چکیدہ قلم جادو رقم مصنف علیہ الرحمہ
بود بہ تجسس تمام و تفحص مالا کلام در کتب خانہ خودش یافت شدہ
بنقل آن پرداخت و بجمیع مراتب خیال سقیم و صحت الفاظ ملحوظ
داشت ؛ اگرچہ بباعث کہنہ سالی و کرم خوردگی بعض اوراق
از نسخہ موصوفہ نہایت دقت افتاد انچہ افتاد اما بمقدور تصحیح
و توشیح الفاظ از کتب لغت کردہ داد صحت داد ؛ اگر خطاے
در کار رفتہ باشد از ناظرین امید عفو و عطا است مخفی و محتجب
مباد کہ مصنف رحمتہ اللہ علیہ اشعار مثنوی را بیک
ہزار ششصد پنجاہ و نہ شمار نمودہ چنانچہ در خاتمۃ الکتاب فرمودہ
است بیت ؎ چو شمارند یک یک بشنود گل ؛ ہزار و ششصد و
پنجاہ نہ گل ؛ پس دو سہ بیت کہ بمضمون واحد زائد
از شمار در مثنوی وارد شدہ اند داخل تعداد ابیات
نباید شمرد تا کہ حساب مصنف علیہ الرحمہ برابر آید فقط

اشعار آبدار در توحید جناب ایزد غفار و نعت حضرت رسول مختار و منقبت ائمهٔ اطهار صلوات اللہ علیهم از نتائج افکار رسید الہام حسین ابن سید اصغر حسین مرحوم رئیس قصبه زیدپور که در حین ملاحظهٔ مثنوی گلدستهٔ معانی تحریر فرموده و ابیات پرنکات در صفت مثنوی مدح مصنف آن افزوده

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سر هر نامه زیبد حمد لاریب	که ذات حق بری باشند ز هر عیب
وجودش از همیشه هست قائم	چنان باشد که بود است دائم
قدیم و حی و قیوم و کریم است	سمیع است بصیر است و رحیم است
چو کرد او قدرت خود را هویدا	جهان از امر کن گردید پیدا
نخستین بندگان را عقل او داد	رسل بهر هدایت پس فرستاد
که تا گیرند شان از جان دل پند	بجا آرند احکام خداوند
بکفر و شرک و گمراهی نباشند	خدا را در جهان یکتا شناسند
ز دل حق را به یکتائے بخوانند	صلوٰة و صوم بر خود فرض دانند

برون آیند از چاهِ ضلالت — کنند از صدقِ دل وردِ عبادت
بهر عهدی چنین کردست پیغام — بارسالِ رسل تبلیغِ احکام
به عهدِ آخرین کرده ز رحمت — بختم المرسلین ختمِ نبوت

نعت حضرت رسول کائنات صلعم

محمد بادشاه انس و جان است — محمد افضلِ پیغمبران است
محمد سرورِ کونین لا ریب — محمد حاکمِ دارین لا ریب
محمد پیشوای هر دو عالم — محمد مقتدائی هر دو عالم
نکردی حق چو نورِ پاک ایجاد — نه بستی نه فلک را هیچ بنیاد
لولاک لما خلقت الافلاک
ز کتمِ نیستی در باغِ عالم — قدم نگذاشتی حوا و آدم
سجود از قدسیان مسجود او بود — ز خلقِ ابو البشر مقصود او بود
نبی بی شبهه بود آن صاحبِ تاج — ز برهانِ رسالت هست معراج
بدله
اگر خواهی دگر برهانِ ناطق — بود بر صدقِ آن قرآن ناطق
چه قرآن گنجِ اسرارِ الهی — چه قرآن جملهٔ آثارِ الهی
فصیحان گرچه در نظم آوریدند — بمثلِ آن سرِ موئے ندیدند
کجا باطل کند با حق رسائی — کجا انسان کنند کارِ خدائی
همه کردند اقرار از دل و جان — نباشد جز خدا این کارِ انسان
دگر از معجزاتش هست بسیار — مفصل واردِ اخبار و آثار

چو یک شمه از آنها بر نگارم — کتابے چند در تحریر آرم
همان به دیگرے اشعار گویم — ثنائے حیدر کرار گویم

خطاب بساقی و منقبت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

بیا ساقی بگردش آر جامے — بیار انجم رسان از پا پیامے
که فصل نو بهار آمد دل افروز — وزیده در چمنها باد نوروز
عنادل چار سو در نغمه سازی — همه طفلان گل در مهد بازی
نوازن یکطرف قمری بکو بکو — فغان و نالهٔ طاؤس یکسو
بشاخ گل نوائی عندلیبان — خلیده همچو نشتر در رگ جان
همه تن دیدهٔ نرگس کشاده — براه انتظارے ایستاده
بشوق خوش قدان رشک شمشاد — زیک پا ایستاده سرو آزاد
مغنی با دف و نے گشت موجود — ز عالم رنج و غم گردید مفقود
بہ قاصی مهیا هر طرف حور — نه حورے بلکه نور وادی طور
بجاے صف بصف استاده غلمان — زننده کف بکف با روی خندان
عجب لطف و عجائب ارتباط است — سراسر محفل عیش و نشاط است
بده جامی مرا از بادهٔ هوش — بیاد پیر میخانه کنم نوش
بوجد آیم سرایم مدحت شاه — که زیر حکمش از ماهیست تا ماه
امام رهنما جان پیمبر — وصی مصطفے ساقی کوثر

علی نامش چہ اعلیٰ ہست رتبہ | علی ہمنام حق اللہ اکبر
امیر المومنین صدیق عالم | امام المتقین فاروق اعظم
بلا شک این خطاب آنجناب ہست | نہ ہر کس لائق ہمچون خطاب ہست
نیارد زاغ چون بلبل صدائے | نہ موسے گشت ہر صاحب عصائے
امیر دو جہان شاہ حق آگاہ | وزیر مصطفیٰ واللہ باللہ
ولی اللہ مولی الخافقین | سمی اللہ امیر المشرقین
مطیع الخالق خیر العباد | شفیع الخلق فی یوم التناد
یصوم الفجر بالنفس الکریم | یقوم اللیل بالقلب السلیم
پناه خاطیان روز ندامت | شفیع عاصیان یوم القیامت
امام اولیا مقبول داور | سراج اصفیا مختار کوثر
پیمبر زان بدامادی گزیدہ | چو کفو فاطمہ کس را ندیدہ
شنید این ارشاد از احمد مکرر | منم شہر علوم و باب حیدر
اگر در را ندانی ای کمینہ | کجا یابی گذر سوئے مدینہ
حدیث منزلت گر آوری یاد | بدانی تا چہ احمد کرد ارشاد
کہ حیدر ہست با من آنچنان یار | چو ہارون بہر موسیٰ بد مددگار
بہر کارش ہوا خواہ و امین بود | برادر ہم بد و ہم جانشین بود
چنان بعد نبی بود ہست حیدر | وصی و مسند آرائے پیمبر

بنشنو ز سخاوت ز حیدر چو حاتم ‌‌ | شد از اهل سخا گم نام حاتم
شجاعت را کنم پیشت چه مذکور | شجاعان جهان ناچار و مجبور
بهر رزمی که او شمشیر کین آخت | پریشان لشکر کفار را ساخت
خبر از خیبر و خندق نداری | چها کرد است آن مقبول باری
چو تیغ کین بفرق عمرو بسوده | مثال گوی سر از تن ربوده
بگردن چون فرو آورد صمصام | سرشان از تن جدا افتاد صد گام
چو مرحب شد مقابل روز خیبر | چنان بر فرق او زد تیغ حیدر
که او و نیم مرکب شد اسوار | بیامد در زمین تیغ شرربار
بسان برق شمشیرش طپیده | ز بازوی ملک سه پر بریده
نه ضرب یدالله سهل و آسان | شده بیجان بسا قوم بنی جان
گریزان گشت آن فوج ستمگر | بشد مفتوح یکسر حصن خیبر
در قلعه که از بس بود سنگین | پی بند و گشاد این بود آئین
بهم هفتاد کس چون جمع بودی | بقوت بند کردی و گشودی
چنان از جا ربودش شیر داور | که بد مثل سپر در دست حیدر
ز اسرار خدا هر کو ندادان | نه آید جز نبی یا از وصی آن
بحیدر روی خود آرای برادر | دوائی درد دل را جو از این در
درش هر بهر بهانی ز جائی امید | چه حاصل آیدت از عمر از تردید

ولای شیر حق نفس حگبر کن
هوای روبها از سر بدر کن

چه خوش گفت اعالی آن سخندان (بیت)
بود بر نقش همت زیبدان

ولایش در دلی با حب اغیار
اگر دو همنشین چون زیبق و نار

دلیلی گر کسی آرد ز باطل
کند بفائده تحصیل حاصل

در منقبت تتمهٔ اوصیا علیهم السلام برگزیدهٔ خالق انام

وزان پس یازده دیگر امام اند
همه نسل علی عالی مقام اند

میان شان نباشد فرق اصلا
بعهد خویش هر یک بود یکتا

مطیع حکم خلاق دو عالم
بارشاد دنی پایند هر دم

شکورا ذاکرا عند العطاء
مطیعا صابرا عند البلاء

نمایان وحدت داور ز ایشان
رواج دین پیغمبر ز ایشان

در آخر از همه باشد محمد
ولی خالق و همنام احمد

بقایم هست او معروف مشهور
ز ظلم ظالمان از خلق مستور

شود روزی عیان با فتح و نصرت
نماید سرنگون اعلام بدعت

بیارد بر جفاکاران تباهی
قشونش باشد از فضل الهی

بفرق ظالمان او افگند خاک
ز ناپاکان کند یکسر جهان پاک

ز عالم ظلمت کین دور سازد
زمین از نور دین معمور سازد

از اهل جور دنیا صاف گردد
رواج دین حق تا قاف گردد

قشون بفتحتین

الهی از برای عظمت خویش — الهی از برای رحمت خویش

خداوندا برای جان محمد — برای روح ریحان محمد

برای خیر النسا بنت پیمبر — برای مشکلکشا ضرغام داور

برای شبیر معصوم و مسموم — برای محنت شبیر مظلوم

برای دوستان آل اطهار — برای صالحان نیک کردار

رسانی با امام عصر یارب — نصیب من بکن این فخر یارب

بپای او شود از تن جدا سر — بپایم سرخ رو در روز محشر

سرم گردد فدای رهبر من — نماند بار عصیان بر سر من

در صفت مثنوی گلدستهٔ معانی گوید

تعالی الله عجب زیبا کتابی — که هر بابش بود از خلد بابی

کنم اوصاف ابیاتش چه مسطور — بود هر بیت آن بس بیت معمور

بوصف آن دگر گویم چه مضمون — چو بیت ابروی دلدار موزون

مصاریعش برنگ تیر مژگان — نشسته در دل عشاق پنهان

ورقهایش چو روی مه جبینان — سوادش مردم چشم حسینان

حروفش نافهٔ مشک غزالان — معانی چون دل نازک‌خیالان

مدادش طعنه زن بر لیلة القدر — بیاضش باج خواه از لیلة البدر

ای سیاهی آن

سطورش جادهٔ گلزار فردوس — نثارش کهکشان طوبی قد سرو

نه بینی هیچ شعرش حشو بی‌آب
همه چون نخل گل رنگین و شاداب

چه مضمونها در نایاب سفته
همه شایسته و شسته و رفته

برون او مسائل آن از قبیل و قال است
ستایش گر کسی آرد محال است

در مدح سید جلال الدین غالب گوید

بملک نظم غالب بادشاه است
علم کلک مضامینش سپاه است

بگنج علم و دین او بود عامل
سخنگو عالم نحریر و کامل

سخن زو گشت در عالم هویدا
سخن از بهر او گردید پیدا

سخن را داد رونق از مطالب
سخندان جهان مغلوب غالب

نه دانا کی سخن را نقش بسته
قلم در دست دانایان شکسته

از و حاصل سخن را سربلندی
سخن را در جهان زو ارجمندی

سخن راهست پیدا زو وجودی
سخن از ذات او دارد نمودی

سخن پرس خوش بیان بحر کمال است
کلامش بیگمان سحر حلال است

چرا باشد نه ابیاتش مقدم
قوافی هم ردیف اوست هردم

ربا معنی ربط دارد با زبانش
معانی ضبط گیرد از بیانش

بمعقولات آرد بحث معقول
زبانش در روانی سیف مصقول

دهد حکم سبق اشراقیان را
شود تعلیم گر مشائیان را

ز فهمش گشت جالینوس بی‌هوش
ز عقلش هست افلاطون خموش

عجب زین نقل دارد دسته گاهی　　نباشد کذب او را اصل راهی
ز سحبان با فصاحت در گذشته　　ز حسان با بلاغت در گذشته
به بین در شعرگوئی عزم او را　　ید طولی بود در نظم او را
چو در نظم سخن آهنگ سازد　　بنظمش بلبل فردوس نازد
بخواندی گر نظامی نظم وی را　　همی گفتی جزاک الله خیرا
بگوید در ثنائش روح سعدی　　همه هیچ اند الا انت بعدی
اگر خسرو بدیدی مثنوی را　　بیفگندی کلاه خسروی را
نهادی سر به پیشش از عجز جامی　　نوشتی از خط خط غلامی
عجب نظمیست با آب و صفائی　　ثنائی مثنوی گوید سنائی
رسیدی چون باو دیوان عالی　　شدی دیوانه از حیرت هلالی
چنان اشعار خود را داد تزئین　　نثار نظم او شد عقد پروین
چها در بحر فکرت غوطه ها خورد　　که سالم این در مکنون بر آورد
نه بیند کس چو نظمش در زمانه　　بفن شاعری باشد یگانه
وفاتش را چو من کردم خیالی　　که از هجرت گذشته چند سالی
بتاریخی که او رحلت نفرمود　　هزار و یکصد و هشتاد و سه بود
خدا از رحمتش مغفور سازد　　باولاد نبی محشور سازد ۱۱۸۳

حاشیه: ز سحبان — سحبان بن ... در فصاحت ... ؛ ز حسان — حسان بن ثابت ... ؛ ید طولی ... ؛ مراد از فردوسی طوسی ۱۲

در تاریخ طبع مثنوی گلدستهٔ معانی گوید

بحمد الله که شد حاصل فراغم ‌‌ ز شادی شد دل و جان باغ باغم
فراغت یافتم زین نظم خوشتر ‌‌ بدیدم مثنوی را باز یکسر
به تصحیحش شدم مصروف و مشغول ‌‌ فرو نگذاشتم یک حرف مهمل
غوامض آنچه در الفاظ دیدم ‌‌ بخوبی از لغاتش وارسیدم
بواقع رفته باشد گر خطائے ‌‌ امیدم نیست جز عفو و عطائے
وزان پس بهر نفع خلق الله ‌‌ بطبع او شده طبعم هواخواه
کمر در فکر سال طبع بستم ‌‌ نیامد لیک تاریخش بدستم
فرو ماندم ازان محروم و ناکام ‌‌ که ناگه شد مرا از غیب الهام
بگو ای عندلیب خوش بیانی ‌‌ گلے بدمید از باغ معانی
زبس گوینده دیگر نوازد ‌‌ تاریخ مسیحی این صدا زد ۱۳۰۲ھ

بطبع آورد چون دُرّ یگانه
بهم بر لطف نظم عاشقانه
۱۸۸۵ء

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نیایشش نامدار نامه ها را / بجز فکرش تر زبانی خامه ها را

زبانها ابر نیسان از بیانش / صدف افزون واز داستانش

ز نورش ذره تا خورشید تابان / برویش جمله هر آئینه حیران

اگر از آب و گر از خاک گویند / سبعنی تر زبان حرف او بیند

به چشم باز از مه تا به ماهی / بود آئینه نور الٰهی

گذارد سنگ ریزه رنگ مینا / که باشد عینک هر چشم بینا

برآورد از جیب خار گل را / کند وقف تماشا مُصلح گل را

نماید چون گلی از گلشن راز / برویش چشم نرگس میکند باز

شرر در سنگ پنهان کرده او — گهر از دریا برون آورده او

نماید مشک خون مرده را — ثمر بخشد گل پژمرده را

برون از دانه می آرد درختی — روان میسازد آب از سنگ سختی

کند همراه باران آتش برق — برون می آردش از ابر بی حرق

روان از کوه دارد چشمهٔ آب — بود حیران قدرت چشم گرداب

با آتش سبزه ها با سبز بختی — ز تابش خار و خس پامال سختی

زرافشان صفحهٔ افلاک از روی — گلستان صحن روی خاک از روی

بیکدیگر عناصر را در آمیخت — از ان ترکیب رنگ جسم و جان ریخت

ز کاف و نون دو عالم کرد پیدا — ز نسبت خاک آدم کرد پیدا

دو عالم حادث و ذاتش قدیم است — خودش موجود و فضل و عدیم است

نگارستان اعراض و جواهر — ز کتمان عدم گرداند ظاهر

جهان از نیستی ساده صورت — گرفت از امر او بی ماده صورت

زمین تا آسمان بگشائی و دیده — ز دست قدرتش گشت آفریده

منزه از مکان و از جهات است — وجود لا یزالش عین ذات است

ز وهم و فهم و ذاتش هست بر پاک — بدیدن در نیاید هم با دراک

بجهل از دیدنی هایش ندانی — بهتر بس ازو در باش لن ترانی

نیاید نور پاک او بدیدن — بکنهش نارسائیها رسیدن

منزه از حلول و اتحاد است | مقدس ز انتقاص و از دیاد است

ز جسمیت منزه هم ز صورت | مبرا از صفائی و از کدورت

نه او جسم مرکب نی بسیط است | ولیکن جمله اشیا را محیط است

جز او حی و قیوم و توانا | به پیدا و نهان بنیاد دانا

بحکمت انتظام جزو و کل کرد | ز راه رحمت ارسال رسل کرد

نمود از نور شان راه هدی را | که نپرستد کسی غیر خدا را

بانها امر کرد از وحی و الهام | بسوی بندگان تبلیغ احکام

به نیکو امر و از بد نهی فرمود | در رحمت بروی خلق بکشود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله اجمعین

در آخر عهد ختم المرسلین شد | بنای دین حق از وی متین شد

از و دین خدا گردید کاملی | بحال خلق رحمت گشت شامل

بعهدش محو شد کفر و ضلالت | بر او گردید ختم امر رسالت

عطا کردش خدا دینی متینی | که نبود ناسخ آن هیچ دینی

بود بر فرق او تاج کرامت | که دین اوست قایم تا قیامت

محمد باعث ایجاد افلاک | توان فهمید این معنی ز لولاک

وجودش علت غائی کونین | زمین و آسمان را نور او زین

فلک از درگه او آستانی | زمین از پابوسش آسمانی

بود نور خدا ذات شریفش — ازان بی سایه شد جسم لطیفش
برین معنی دلیلی هست روشن — بیک دم ز آسمانها در گذشتن
بافلاک از قدم بوسش بلندی — ملائک را ز قربش ارجمندی
فلک همچون زمین در زیر پایش — بود بالاتر از افلاک جایش
نباشد گر چه ذاتش با خدا عین — ز قرب اوست ادنی قاب قوسین
شد از ایمای انگشتش قمر شق — ز دستش گشت از باطل جدا حق
کفِ او چشمه سازِ فیض باری — که کرد از هر سر انگشت آب جاری
حجر در دستِ او تسبیح گویان — شجر از امر او چون بنده پویان
نه تنها دیدنش از چشمِ سر بود — برنگِ شمع هر سویش نظر بود
ز عالم ذرهٔ پنهان نبودش — بیک نسبت بود غیب و شهودش
زبانها قاصر از شرحِ صفاتش — نیاید در شمردن معجزاتش
یکی از معجزاتِ اوست قرآن — فصیحان عرب را کرد حیران
زبانِ منکران هر چند بوده — درِ حیرت بروی شان گشوده
بمثلش چون نشد یارای گفتن — نمانده هیچ کس را جای گفتن
مقابل تا به آیاتش نمودند — قصاید از در کعبه کشودند
همه گفتند این کار بشر نیست — کلام الله گفتار بشر نیست
درونش جای اسرار الهی — برون مرآت انوار الهی

اجابت چشم بر راه دعایش ٭ قضا تابع قدر محو رضایش

خبرہاے کہ او میداد از غیب ٭ وقوعے یک قلم بے شبہہ و ریب

بعالم ز ابتدا تا انتہایش ٭ حوادث ہر چہ باشد پیش پایش

عیانش از دو عالم ہر کم و بیشش ٭ بود آئینہ سانش لوح در پیشش

قلم ہم مرضی او راست تابع ٭ کند جنبش بتحریک اصابع

دگر از اوج قدر او چہ پرسی ٭ بود فرشش رہ او عرش و کرسی

نگوید تا کجا نعتش زبانم ٭ فدائے نام او روح و روانم

طفیلش دان در دل را کشودے ٭ برو با عترتش ہر دم درودے

ازین عالم چو میفرمود رحلت ٭ سپردہ عترت و قرآن بامت

بفرمود این دو چیز از ہم گران تر ٭ بقدر و منزلت یعنے برابر

گذارم بہر حفظ دین بہ عالم ٭ جدا ہرگز نمیگردند از ہم

تمسک جز باین ہر دو نشاید ٭ ہدایت کردن از قرآن نیاید

کتاب اللہ تنہا نیست کافی ٭ بیانش نزد اہل بیت شافی

کسے را علم و فہم باطنش نیست ٭ بغیر از عترت من خازنش نیست

توان فہمید زین برہان ناطق ٭ کہ باشد عترتش قرآن ناطق

خدا از ایمان دلم پرنور سازد ٭ دگر با عترتش محشور سازد

منقبت اوصیای جناب سید البشر ائمہ اثنا عشر صلوات اللہ علیہ و علیہم

بگوش دل شنو نعت علی را
بدان جای پیمبر جز علی را

خدا را مظهر نور و صفا اوست
وصی و جانشین مصطفی اوست

سرشت شان ز یک نور است در اصل
سر موئی نباشد در میان فصل

بهم نسبت بغیر از جسم و جان نیست
تفاوت جز نبوت در میان نیست

چو شمعی در گرفت از شمع بنگر
فروغی هر دو میباشد برابر

بعینه ذات احمد ذات پاکش
دو بیند هر کسی در دیده خاکش

باحمد هر چه از حق منجلی شد
تجلی گاه آن صدر علی شد

شق ماه از پیمبر جلوه گر گشت
ز امرش مهر مغرب رفته بر گشت

محمد شهر علم و مرتضی باب
ز راه باب سوی شهر بشتاب

جز این ره گر کند شیطان دلالت
شوی آوارهٔ دشت ضلالت

علامه اوست هر کس اهل دین است
که مولایش امیر المومنین است

بود ایمان عبارت از ولایش
عبادت نار و ابلی اقتدایش

بزور او قوی بازوی اسلام
ز تیغ اوست آب روی اسلام

برون از حد امکان است کارش
بود برهان قاطع ذو الفقارش

در خیبر بر کند از دو انگشت
بضرب سیف چندین پهلوان گشت

ولایش در دلی با حب اغیار
نگردد همنشین چون زیبق و نار

بنصرت سرور آغوش پیمبر
بر رفعت پائی بر دوش پیمبر

چو احمد باب علم و رهنمونے ‌‌ سزاوار صلاهاے سلونے
سنبر این صلای عام صادق ‌‌ مکرر زد چو آن قرآن ناطق
زجا سعد شقی چون شعله برجست ‌‌ بد و رخ همچو خاکستر شو دلبست
بنا بر امتحان جرات نموده ‌‌ لب از بهر سوال از هم گشوده
بگفتا ده خبر اے سرور من ‌‌ بود مو چند در ریش و سر من
بگفت آن مخبری کش جانشینم ‌‌ خبردار از سوالت پیشتر ازینم
پس از تعداد موهایت چنین گفت ‌‌ بهر موئے تو شیطانے بود جفت
که گمراهت کند هر یک بزنگی ‌‌ بهر جا همے خورد پایت به سنگی
چه حاصل آن عدد را گر بنام هم ‌‌ نخواهی کرد باور راستی بد انجام
که نتوانی چو موها را شمردن ‌‌ بصدق از شک نخواهی ره بردن
دگر بشنو تو اے از علم ناکام ‌‌ شقی تر از تو فرزندت عمر نام
بود در گردنش خون حسینم ‌‌ مه برج امامت نور عینم
شهیدش تا کند آن بے سعادت ‌‌ دهد تصدیق قول من شهادت
غرض زینسان و بسیار شغلها ‌‌ بسر موئی به پیشش نیست مجهول
بلاتر ز آسمانها و زمینها ‌‌ ز علمش او نباشد دور اینها
ز حضرت جامع علم الاسما یا ‌‌ عیانش جمله احوال برایا
برون اسرار حق از کشف نیست ‌‌ نگر کنهش که امر منکشف نیست

حسن باشد پس از وی جانشینش — نگار النقش بنشست از نگینش

بارث جد واب سرمایهٔ علم — ز کهسار جهان سنگین ترش حلم

بجائیش این شهید تشنه کام است — که آب کوثرش هر دم بجام است

حسین آن قرة العین پیمبر — سرور خاطر زهرا و حیدر

علی او را وصی و جانشین است — فروغ دین زین العابدین است

به تسبیح و به تقدیس و عبادت — بود بر قدسیان او را زیادت

محمد بعد او در علم اعلم — امام مقتدای هر دو عالم

پیمبر از علومِ او خبر داد — لقب باقر بر ایشش کرد ارشاد

پس از وی جعفر صادق امام است — از و بر خلق حجتها تمام است

ضمیرش روشن از نور الهی — غوامض منکشف او را کماهی

بجائیش بعد او موسی امام است — رفیع القدر و بس عالی مقام است

بکاظم در جهان معروف و مشهور — جناب او تجلی گاه چون طور

میسر از تحجر صاحب کمالی — بفر بالش عدو در شیر قالی

پس از وی مسند آرای امامت — علی صاحب فضل و کرامت

ز بس خوشنود راضی ز خدا شد — لقب در هر دو کون او را رضا شد

محمد آنکه ز القابش جواد است — بدرگاهش حصول هر مراد است

بفرقش چون پدر تاج ولایت — سراپا نور ارشاد و هدایت

علی بعد ازش دلیل هادی خلق — طفیلش از جحیم آزادی خلق
امامت بعد او باشد حسن را — رسائی نیست در مدحش سخن را
چو آبا مهدن علم و فضائل — بود اقوال و افعالش دلائل
کنون فرزند او شاه زمان است — وجودش هر دو عالم را امان است
سرور و راحت بآل محمد — که باشد قایم آل محمد
بامداد خدا چون شاه خاور — شود زیر نگینش هفت کشور
برآرد از زمین گنج نهان را — ببخشد رونق دیگر جهان را
بعدل و داد باشد سعی و جهدش — رواج دین حق گردد بعهدش
در امر او از آنحضرت خبرها — پس از غیبت ظهورش را اثرها
دگر فرمود نام اوست نامم — بر آن فرزند عالیشان سلامم

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

بده یارب ز جام دل شرابم — بکن از گرمی شوقت کبابم
چو گل تا کے قدح در دست باشم — بغفلت سرخوش و سرمست باشم
ز عبرت نشئهٔ هشیاریم ده — گران شد خواب من بیداریم ده
درے بگشا ز عرفان بر دل من — بنا کن کعبه از آب و گل من
در آن جز حرف حق ذکرے نباشد — ز باطل رخنهٔ فکرے نباشد
بسوئے خویش چشمم باز گردان — مرا با عارفان انباز گردان

چنانم از مئے عرفان مکن مست — که نشناسم سر از پا و دل از دست
مساز از فکر دنیا سوگوارم — مکن بر دین حق انجام کارم
تلف از هرزه کاری کردم اوقات — به توفیقت تلافیهای مافات
دل خود را بغفلت شاد کردم — جفا بر خویشتن بیداد کردم
ز بس مشقِ سیه کاری نمودم — به خجلت چون قلم سر در سجودم
نکردم طاعتِ حسبِ رضایت — ز خاطر رفت خوفم از رجایت
بود نشنیدنے عذر گناهم — بآب عفو شوئی سیاهم
ز قرآن و احادیث پیمبر — شنیدم امر و تهنیت را مکرر
بعصیان مرتکب دانسته گشتم — عذابت را دگر شایسته گردم
نبخشی گر گناهم عادلے تو — دگر بخشی برحمت کاملے تو
بده از مغفرت یارب نویدم — مگردان از درِ خود ناامیدم
شدم پیر و ز حق یادی ندارم — سفر در پیش و من زادی ندارم
ز دست من نیامد هیچ طاعت — سر آمد عمر و رفتم بے بضاعت
دمیده ناگهانم صبح پیری — نصیبِ من نشد روشن ضمیری
ز عمر خویش غالب ساعتی هم — نکردم حیف صرفِ طاعتی من
چو شمع گشته آهم در جگر نیست — مه گر جز صبح محشر در نظر نیست
پشیمان گرچه از کردار خویشم — ندانم عاقبت آید چه پیشم
باین شادم که در دینم خلل نیست — چه غم در نامه ام گر نیک عمل نیست

طفیل مصطفی و عترت او　　بحق احترام و قربت او
بسویم یا رب از رحمت نظر کن　　ز هر جرمی که کردم درگذر کن
بکن محشور با اهل نجاتم　　دگر بنویس بر جنت براتم
ز آب کوثرم پیمانهٔ ده　　حجا را اهل بنیم خانهٔ ده
بقربت کرده ام محکم توسل　　ز شان شان نمیباشد تغافل
ز مو افزون بود بر سر گناهم　　نباشد خبر باین پاکان پناهم

خطاب بعشق

بیا ای عشق ای دمساز دیرین　　چو گاه از جا در آری کوه تمکین
یکی را از جنون صحرا وطن ساز　　یکی را بر امیدی کوه کن ساز
دل فرزانه را دیوانگی ده　　زنان را همت مردانگی ده
زلیخا را وطن آواره گردان　　بآن جاه و حشم بیچاره گردان
غرض دستت بهر کس آورد زور　　اگر باشد سلیمان میشود مور
به نیرنگ تو دانا سخت نادان　　بکارت عقل دور اندیش حیران
بزورت ناتوان گردد توانا　　شود نادان بارشاد تو دانا
به تعلیمت شود علامه مجنون　　بود از مکتبت طفلی فلاطون
خبر از هجران نشر سد حسن طالب　　بود بر حیله مغلوب تو غالب
نه بر عشاق تنها دست داری　　ز جام بیخودی شان مست داری

کمند جذبه ات از بس رسائی — کند با دلربایان دلربائی
محبت را چو مستی غالب آرد — دل مطلوب سوی طالب آرد
بده جوش خم از مستی دلم را — شراب و دُرد کن آب و گلم را
دلم را ده فشار پیچ و تابی — گهر بگذار و کن یک قطرهٔ آبی
ز آب دیده رویم تازه گردان — ز فریادم بلند آوازه گردان
بکن احیای طبع مردهٔ من — چو گل بکشا دل پژمردهٔ من
بده در بند سروی ذوق و شوقی — چو قمری جز بگردن ساز طوقی
بیاد گلرخی از درد پنهان — برنگ عندلیبم کن خوش الحان
بدرد خود دل من مبتلا کن — نفس را ناله و آه رسا کن
دگر بی پرده کن درد نهانم — نی نالان بکن هر استخوانم
بیارا از سر رگم مانند قانون — بمضراب اثر آهنگ موزون
زبان را بلبل دمساز من ساز — کباب شعلهٔ آواز من ساز
بمرغان چمن سازم هم آهنگ — دلم را همچو گل ده غوطه در رنگ
که فکر معنی رنگین و تازه — بروی لفظ ریزد رنگ غازه
زبان من طلسم ناخوشی چند — چو سوسن بر لبم این خامشی چند
ز تلخیهای هجرانم نگهدار — دهانم را بکن شیرین ز گفتار
ز درد دل کلامم را اثر ده — حلاوت از رسیدن چون ثمر ده

بکن سوزان بدل تاب تنک را — میارم بر زبان حرف خنک را
باشعارم بده رنگ قبولی — مکن بی رتبه چون حرف فضولی

تمهید تصنیف مثنوی

مرا در دل خیال مثنوی بود — هوس با اهل این فن پیروی بود
تفحص مینمودم آن حکایت — که باشد صدق ز اول تا نهایت
حدیث عشق و هجر و وصل باشد — نه محض افسانهٔ بی اصل باشد
چو دیدم قصهٔ لیلی و مجنون — مگر پیش از این کردند موزون
نگر دیدم باستادان هم آهنگ — که بیباشد جائی بسته بی رنگ
بذکر یوسفم ذوق سخن شد — نکرد اقدام دل چون پیر کهن شد
بنظمش بلبل فردوس پرواز — شد از تار رگ گل نغمه پرداز
دگر دیدم بنظم آورده جامی — بود آن مثنوی مشهور و نامی
پس از وی ناظمی در شعر استاد — بنظمش کرد طرز تازه ایجاد
چه الفاظش جواهر دار رنگین — چه مضمون ها چه گل سیراب رنگین
بدنبال آن قصهٔ فرهاد و شیرین — شده منظوم استادان پیشین
چه حاصل گر کنم در نظم دیگر — که کم شیرین بود قند مکرر
بمن تا قصهٔ نرجس رسیده — دل آواره گو دید آرمیده
بنظمش چون حدیث درد عشق است — بیان حسن و ذکر شوق عشق است

بنظم آوردنش شد دلنشینم   کہ از روئی کتب آمد یقینم
و ہیچی اگرچہ در نظمش در آورد   سوی آغاز از انجام رہ برد
تخلص شاعر ۱۲
بالفاظ درست و معنی راست   بترتیب روایت بے کم وکاست
بگفت اما شدش تقدیم و تاخیر   بیانِ عشق پر زِ لطف و تاثیر
بمعنی گرچہ مقصد ذکر مولے است   حدیث عشق اولیٰ گفتن اولیٰ است
دلِ من غنچہ شد زین تامل   کہ بندد دستہ ہا از نرگس و گل
ز بس باریکی و نازک پسندی   شد از تارِ نفس گلدستہ بندی
دمیدم ہمچو نے در کلک جانی   کہ سازد از گل و نرگس بیانی
مراد از گل گلِ باغ امامت   امام عسکری روشن کرامت
بود نرگس زنے والا نژادے   مبارک طینتی عصمت نہادے
تعالی اللہ زہے مطلوب طالب   فدائے نام ایشان جان غالب
چو حرفے از گل و نرگس نوشتم   رسانیدند بوئے از بہشتم
بدست من نئے نرگس قلم شد   ورق چون برگ گل رنگین رقم شد
دگر از معنی رنگین و تازہ   توان بستن بروی صفحہ غازہ
مقرر کردہ ام گلدستہ نامش   بہ رنگینی بکن یارب تمامش

آغاز داستان

باسنادِ صحیح اہل روایت   چنین کردند شرحِ این حکایت

که شاهی با شکوهی بود در روم
مرصع از جواهر تخت و دیهیم
چه گویم رفعت آن قصرها و ایوان
زمین صحن تا در عنبر و مشک
ز انواع جواهر وز ثمین دُر
بسبع او ز امصار و بنادر
جمیع مصر یعنی شهرها ۱۲
بهم سیم و زرش چندان رسیده
دو صف غلمان رومی و سیه فام
چو مهر از بس جلال و احتشامش
به تعداد سپاهش همچو انجم
شدی هرگه سوار از هر طرف فوج
شبی از گرد فوجش سفر روشن
روان در پیشش هزاران بادپا اسب
میسرش از پیلهای کوه پیکر
کجا جاه جم و فر فریدون
ولیکن ناصواب اندیش بودست
به پیش بت نمودی سجده دائم
تقیصر در جهان معروف و موسوم
عمارتها ملمّع از زر و سیم
بود هر برج بامش برج کیوان
نمیشد یک گلش از آب و گل خشک
برنگ بحر و کان صندوقها پر
روان دایم هدایا از نوادر
که زیر خاک هم قارون ندیده
چو روزش صبح یکسو یکطرف شام
مفصل کس ندید از خاص و عامتر
دبیران مختبر سر رشته ها گم
زدی مانند قلزم موج بر موج
با بر نیزه از خود و جوشن
به نقش دلنشین و رنگ دلچسپ
برفعت هر یکی با چرخ همسر
کجا شانش به نسبت خاک گردون
خدا ناترس ترسا کیش بودست
نگردی گرد رب حی و قایم

چو کفر و بت پرستی بود دینش | بدل جا کرد کینِ مسلمینش

همیشه فوجها را می‌فرستاد | که از اسلام بر دارند بنیاد

اسیر از ظلم کردی مسلمین را | اذیت‌ها رساندی اهل دین را

شیوعا نام اینی داشت آن شاه | باقبالِ بلند و حشمت و جاه

نسیمه شهزادهٔ عالی دماغی | چراغی گشت روشن از چراغی

ملیکه نام از وی دختری بود | همان ناسفته یکتا گوهری بود

نه تنها این چنین روشن حسب داشت | که والا گوهر و عالی نسب داشت

ز نسلِ پاکِ شمعونِ مکرم | وصیِ حضرتِ عیسی بن مریم

نه از جد و پدر بودش لطافت | رسید از مادرش او را این شرافت

ز نسبم حسن و لطافت بود حوری | سراپایش برنگ شمع نوری

قدِ موزون او از استقامت | دلیل دلنشینی بر قیامت

معنبر موی او در عهد بازی | شبِ هجران عاشق از درازی

جبینِ او دو چندان از مه نو | سرِ شامِ دگر افگنده پرتو

قنا و ابروی آن لیلی چه موزون | خمیده همچو شاخ بید مجنون

چه گویم وصفِ چشم آن سیر گرد | ز کلکِ سرمه رونقش بود صافی

ز رشکِ چشمِ مخمورش بگلزار | رگِ نرگس طپان چون نبض بیمار

بنسانِ زنیرهٔ الماس مژگان | دوانده ریشه در دلهای خوبان

دمم صبح بنا گوشش ستاره — دُرِ آویزه باشد در نظاره
عرق شبنم گل سیراب رخسار — به آب و رنگ و نرمی لیک بیخار
بر ویش خالِ مشکین چشم بد دور — برنگ مردمک سرمایهٔ نور
بلندی بخشش نام حسن بینی — چو نقش سکه بر آب زر نشینی
زبس تنگی دهانش محض اسمی — برنگ غنچه نام گل طلسمی
به پیش آن لب میگون سیراب — ندارد مطلق آب و رنگ عناب
ز آب و رنگ سیب آن زنخدان — بحسرت در دهنها آب گردان
چو مینا گردنش صاف و خوش اسلوب — نمایان رنگ خون چون باده زان خوب
مصفا ساعد سیمین آن حور — خمیر بوده همچون شمع کافور
بدست او بود رنگ حنا تنگ — جبلی همچو مرجان سر بسر رنگ
ایاغ داغ گون از زر دو پستان — بتهٔ صد پرده چون گل مال بخیلان
بر وی کار پشت لاله پستان — هنوز از نرگس او نیز پنهان
شکم تعبیر خواب ناز مخمل — بدن سر تا قدم همرنگ صندل
زنافش در تحیر چشم گرداب — که از چاه زنخدان برده است آب
میانش از نزاکت آفرینی — شکست آماده همچون موی چینی
به تشبیهی غلط کردم بیانش — نباشد غیر موی کف میانش
جنان پشتهٔ خیابان لطافت — بنهر آب حیوان لطافت

سر و تن تا ساق از صندل و طنبور ‌ ‌ ‌ میان اطلس نایاب مستور

عنانا بسته و نابسته آئین ‌ ‌ ‌ کف پا همچو برگ لالهٔ رنگین

جواهر بر تن او سخت بی آب ‌ ‌ ‌ چراغان را چه رونق پیش مهتاب

میان سه قع آتش چون شمع فانوس ‌ ‌ ‌ خرام از ناز و تمکین غیر محسوس

ز روی عفت و شرم و حیائیش ‌ ‌ ‌ نیامد در نظر جز پشت پائیش

نهان چون گشته در لبهای تبسم ‌ ‌ ‌ ز گل آهسته تر طرز تکلم

ز حسن و خوبی و شکل و شمائل ‌ ‌ ‌ دلی جدیش بسویش بود مائل

بجانش شفیق و مهربان بود ‌ ‌ ‌ که نور دیده و آرام جان بود

گرامی همچو جان میداشت او را ‌ ‌ ‌ دوباره عمر می پنداشت او را

نمودی دمبدم دلجوئی او ‌ ‌ ‌ دلش خوش میشد از خوشخوئی او

نسلی از بهر آن مشغول بازی ‌ ‌ ‌ سخنور در فرنگی هم تبازی

مقرر کرده تا هر دو زبان را ‌ ‌ ‌ کند تعلیم آن شیرین بیان را

دگر تهذیب اخلاقش نماید ‌ ‌ ‌ دری از علم بر رویش گشاید

بحکم شاه پیش او دو زانو ‌ ‌ ‌ نشسته همچو نقشی آن پری رو

برفت آن بازی طفلانه از یاد ‌ ‌ ‌ گرفت از بر یکی الفت با استاد

همیشه بود پیشش باز انجیل ‌ ‌ ‌ نکردی هیچ روز از شوق تعطیل

باندک عرصه از فضل باری ‌ ‌ ‌ بقانون تلاوت گشت جاری

بآن هر دو زبان زود آشنا شد — بادراک سخن ذهنش رسا شد
ولے با پارسیش ربط دگر بود — باز بر گردنش ضبط دگر بود
کتابے را که دیدی صاف خواندی — بتفهیم هیچ معنی در نماندی
به پیشش متن شرح هر مفصل — بذهنش بے تامل عقدها حل
ز خواب ناز چشمش چون شدی وا — برنگ صبا کردی بمکتب جا
سحرگه درس خواندن بود کارش — بوقت چاشت مشقی در کنارش
پئے مشق نوشتن چون نشستی — بہ از نقاش چین صد نقش بستی
چه گویم از قلم گردانے او — عطارد هم نباشد ثانی او
باندک مشق پیدا کرد دختر — خطے از خط خوبان خوشنما تر
به نیکو سیرتی وز حسن اخلاق — بروزے چند شد مشهور آفاق
گذشت از عمر او چون سیزده سال — ملک شمع و در تزویج اهمال
دو تا او را برادر زاده بودند — چون سرو آن هر دو نوبر آزاده بودند
ببل تجویز کرد این کلان را — که باشد مونس و محرم فلان را
ازین غافل که آن صاحب کرامت — بود درج دُر بحر امامت
گهرش دست ناپاکان رسا نیست — بقفل او کلید آشنا نیست
فراهم کرد جمعی ز اهل تنجیم — بدست هر یکے اوراق تقویم
باستصواب شان ساعت مقرر — شد از بهر قران آن مه و اختر

ولے غالب بحکم عقل و عادت | نحوست را چه نسبت با سعادت

بزم آرای قیصر برای ترویج ملکه و افتادن چلیپایه با تخت و به زیر آمدن دارا و نگون بخت

شبے چندان چراغان طرب شد | که گردون پُر ز کوکب پُر عجب شد
بگرد قصر قیصر تا بیک میل | درخشان همچو کوکب با قنادیل
چراغان گشت از بس عالم افروز | شب تاریک شد روشن‌تر از روز
چراغان بسکه چون در هر مکان شد | سیاه از دود روی آسمان شد
چنان شد گرم این هنگامه هر جا | که شد پروانه ناپیدا چو عنقا
چراغان بسکه زد جوش کمالے | فلک گردید فانوس خیالے
به پشت بام ها نور دگر بود | که هر یک در نظر طور دگر بود
ز بس از روشنی هنگامه شد گرم | کواکب شد شرار سنگ از شرم
در و دیوار روشن از چراغان | زمین صحن گلشن از چراغان
چنان بود است آتشبازی آن شب | که بند از خیرگی شد چشم کوکب
بمردم روشنی بخش نظاره | فروغ ماهتابی و ستاره
هوائے آنقدر ها سرکشی کرد | که از همتش فلک پهلو تهی کرد
در آن شب جا بجا پیل مست گردون | ز شور و زور خنجک شد دگرگون
ز بس به هم گل تو خیز گل کرد | بهار دیگر از گلریزه گل کرد
شد آن شب از عناصر خیره ناری | برای جوشش گل باد بهاری

در و دیوارها با آن بلندی — شد آیین بسته از آئینه بندی
تجلی چون بهر یک رو نموده — درے از عالم دیگر گشوده
زبس نقّاره ها را جابجا چید — صدا در گنبد گردون بپیچید
غریو طبلها چندان که من بعد — نمیسازد بلند آواز خود رعد
نه تنها زین شغب شد رعد خاموش — فلک انے ابر باشد پنبه در گوش
ز کوس و کرّنا شد بسکه غلغل — زمین چون آسمان شد در تزلزل
نفیر و بوق هم میکرد شورے — که گویا بود شب روز نشورے
بقصر کهنه رنگِ تازگی ریخت — بهر در پرده زرتار آویخت
بصحنِ آن عمارتهای عالی — نموده فرشش خز دیبای قالی
هزاران شمع کافوری فروزان — بمجمرهای زرین عود سوزان
ز طنبور و رباب و چنگ و قانون — بهر ایوان بلند آهنگ موزون
یکے گردید ز الحان زیر با بم — که گوشِ ساز هم نشناسد از هم
اثر گشته دلیل نغمهٔ نئے — که ساز د راه دلها چون نفس طے
مپرس از رنگ بزم آرائی او — زگلرویان چمن پیرائی او
ستاده سرو بالائے بجائے — نشسته یکطرف گلگون قبائے
یکے پیمانه بر کف همچو لاله — یکے چون غنچه مینا بستر ساله
یکے در خوش خرامیهائے تدروے — یکے با ناز و تمکین همچو سروے

صباح باصفا خوبانِ روسے
برنگ شمع در محفل ستاده
ز اقسام شراب هر پیالے
نه تنها بود قیصر مست و سرخوش
دو چار اهل مجلس خوبرویان
زنان نازنین خوش خرم تن ساز
بگفتن در نیاید وصف زنهار
پری وش دمبدم در رنگ تازه
چو شیرین حمله در شیرین ادائے
دمے کز رقص شد هنگامه برپا
برقصیدن چو قد خم می‌نمودند
بوقتِ چرخ آن زرین لباسان
درخشان لعل و گوهر از دو دامن
برقص جلوه هر یک همچو طاوس
چو نقش‌های انداز نشستن
بپای آن زنان فتنه انگیز
چه زنگوله دلِ چاکِ عنادل

ندیده روسے شام خط ز شوخی
فروغِ روی شان بیرون فتاده
نیامد در نظر یک شیشه خالے
ندیمان و غلامان بیشتر خوش
بلب خندیدنی لبیک گویان
بصد آهنگ دلکش نغمه پرداز
همه در حسن و خوبی طاق و تنها
بخواندن هر نفس آهنگ تازه
چو لیلی هر یکے در دلربائے
چو زلفِ شان فتاده زیر در پا
چو چوگان گوی دل را می ربودند
بهر جانب چو چرخ آتش افشان
برنگ برق در بزم آتش افگن
نهان در پرده گویا شمع فانوس
سبکتر از شرار سنگ جستن
چو دل زنگوله‌ها بیهم صدا خیز
که دارد هر صدا آتش بکار بالی

نشان دادن بایما و اشارت — برای جان و دل اسباب غارت

گهی بیخود گریبان ها دریدن — گهی بر فرش بی طاقت طپیدن

بالفت رام گشتن گاه وگه رم — کمند دلفریبی ها چم و خشم

تبسم گاه و گاهی لب گزیدن — تغافل کردن و دزدیده دیدن

نمی جنبید عضوی بی ادائی — سخن در پرده باموزون صدائی

برون ز انداز گفتن عشوهٔ ناز — دگر باید نمودن مطلب آغاز

پس از جشن و طرب بر جلوتِ قیصر — برای اهتمام عقد دختر

گران قیمت سریری از طلا داشت — که از انواع جواهر بس جلا داشت

شده فرمان که در صحنش گذارند — بران داماد را در جلوه آرند

بحکم شه بجا بر داشتندش — سر چل پایهٔ بگذاشتندش

سر دیوارها و بر لب بام — شده برپا چلیپاها و اصنام

ز اولاد حواریان مسیحا — سه صد کس را فراهم کرد آنجا

همه عباد و هر یک نیک محضر — بعلم فقه و دین خود خرد ور

دگر هفصد نفر ارکان دولت — بجان وابستهٔ دامان دولت

هزار اعیان دیگر چار باره — هجوم عام بیرون از شماره

سادر زادهٔ خود را بمجمع — خودش بنشاند بر تخت مرصع

برنگ شمع زرین تاج بر سر — چو گل پیراهنی خوش رنگ در بر

بتها با پیرهن لعب دست رنگین ... جواهر قیمتش برآکرد سنگین
کشیشان تا بکف بگرفته انجیل ... برای خواندنش کردند تعجیل
هنوز از هم کسی نگشوده لبها ... که ناگه در ظهور آمد عجبها
بتان و آن چلیپا های محکم ... بروی خاک افتادند برهم
زهم پاشید آن چلیپا به ناگاه ... که هر کس از نحوست گردد آگاه
چو آمد از بلندی بر زمین تخت ... بر او افتاد ادبار نگون بخت
بخاک افتاد و در دم رفت از هوش ... چو شمع صبحگاهی گشت خاموش
چو دید این حال قیصر در عجب شد ... بحیرت زین وقوع بی سبب شد
سراسیمه سبب پرسید زانها ... همه گفتند قربان تو جانها
باین سر نهان دانا و محرم ... نباشد هیچکس والله اعلم
بزرگی از میان آن جماعت ... حضور شاه گویا شد بجرأت
تو آن دریافتن زین امر هائل ... شود دین مسیحی زود زائل
دل قیصر ز حرفش پر غمین شد ... ولیکن این خیالش دلنشین شد
برادر زاده دیگر بخواند ... بپایان کار خیر از وی رساند
نماید بلکه از اقبال و دولت ... سعادتمندیش رفع نحوست
دگر تخت مرصع را بنا کرد ... چلیپاها و بتها را بجا کرد
کشیشان باز چون استاده گشتند ... همان ترتیب را آماده گشتند

خرابی بیشتر از بیشتر شد / دل افگار قیصر ریشتر شد
نگون گشتند اصنام و چلیپا / بعبرت باز شد چشم تماشا
دگر افتاد آن چلیپایه باتخت / برفت این هم زخود چون نگون بخت
برو شد حالتے از سکته طاری / بقیصر شد فزون تر سوگواری
کشیشان جمله آن ناحق شناسان / برون رفتند لرزان و هراسان
بعبرت هر کسے لاحول گویان / بسوی خانهٔ خود گشت پویان
ز بیم آن نحوستهای جانکاه / مبدل شد بماتم شادئی شاه
درون خانه رفت و پرده آویخت / زبس اندوه اشک از دیده ها ریخت
بلے انجام شادی غیر غم نیست / نیاید در نظر چشمے که نم نیست
ندیده هیچکس بیخار گل را / خمارے هست مستیهای مل را
بهاران را خزان در پیش باشد / بود هر جا که نوشے نیش باشد
بعبرت باش غالب هست و بینا / دگر تسکین طلسم جام و مینا

در خواب دیدن ملیکه عیسیٰ علیه السلام را همان شب در همان موضع و تشریف آوردن خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم و خواستگاری او کردن برای امام حسن عسکری علیه السلام و عقد بستن آنحضرت با ملیکه

همان شب برخلاف عرف و عادت / منور گشت چون صبح سعادت

تبسّم آلستن صبح سعادت — منور بر خلاف عرف و عادت
کواکب با نمود از پرده ظاهر — بخوان آبنوسی چون جواهر
چه شب وقت حصول هر تمنا — چه ظلمت سرمهٔ چشم تماشا
چه شب آرام بخش بیقراران — لباس کعبهٔ امیدواران
چه شب بیدار ساز بخت خفته — نقاب چهرهٔ راز نهفته
چه شب جمعیت خلوت گزینان — سواد دیدهٔ باریک بینان
چه شب گرد سواد کشور عشق — سیاهی در نظر از لشکر عشق
چه شب آئینه اسرار عاشق — سویدای دل بیدار عاشق
عروس آن حال را پیهم شنیده — بجیب فکر و غم سر در کشیده
پس از اندیشهٔ دور و درازش — چو مخمل برد آخر خواب نازش
چو چشمش مست از خواب گران شد — تجلی از جمال سروران شد
چه می بیند بر آن چلپایه منبر — چه منبر کوه کیمیه چرخ اخضر
نهاده از تجلی زیب داده — زگردون بر توش بیرون فتاده
حواریان بدورش دسته دسته — مؤدب ایستاده دست بسته
بپایه‌ای کرسی با زیب و تزئین — نشسته عیسی مریم به تمکین
به پهلویش مؤدب هر دو زانو — نشسته جانشینش جد بانو
در آمد ناگهان از در محمد ص — بروی چون مه انور محمد ص

بسر افسر ز انوار الهی — ببر خلعت ز آثار الهی

بدست راست بویان جانشینش — پی سر حمله آل طاهرینش

(ای حضرت امیر المومنین را)
باستقبال او عیسی از جا جست — بغل گیرش شد و بگرفت اندست

بگفتا مرحبا ای فخر آدم — مشرف ساختی ما را ز مقدم

بفرمودان شفیع روز محشر — مرا با تست یک حاجت برادر

رسیده در ضمیر حق پسندم — حسن را با ملیکه عقد بندم

بگفتا عیسی مریم بشمعون — سعادت رو بسویت کرد اکنون

بگوش دل شنو از من تو این پند — فگن با آل احمد طرح پیوند

شرف باشد چرا نبود قبولم — بگفتا خویشی آل رسولم

چو ایجاب و قبول آمد باقرار — ز هر لب تهنیت برخاست یکبار

همه بر منبر پرنور رفتند — چو موسی بر فراز طور رفتند

گرفته هر یکی بر پایه جا — برنگ شمع نورانی سراپا

محمد پایه ارفع گزیده — برای خطبه خواندن قد کشیده

چو شبیرش خطبه فرمود انشا — بتحسین شد زبان جمله گویا

حواریان گواه عقد گشتند — نثار افشان ز جان نقد گشتند

ملیکه در خیال خواب و خرم — بسر آورد شب با ناز همدم

سحر چون بخت تا بیدار گردید — چو چشم خویشتن بیمار گردید

شده از شادیئی در خواب دیده
گل نرگس ز شبنم آب دیده

ز درد عشق شد بیطاقت و تاب
بلائے جان او شد دیدن خواب

مراد از طالع بیدار میخواست
دگر در خواب وصل یار میخواست

چو نی با چشم خشک بیخور و خواب
بهر دم ناله میکرد بیتاب

چنانش گشت غالب ناتوانی
که پیری طعنه زد بر نوجوانی

طپیدن بر دلش تا زور میکرد
به بستر جنبشی چون مور میکرد

ز دست نارسائیش نے بناخن
ز دور اندیشیش دل در فلاخن

دلش تا جوش خون میزد بناله
نمودی نرگسش همرنگ لاله

برنگ گل گریبان چاک میکرد
چو بلبل نالهٔ غمناک میکرد

چو شبنم گاه با چشم پر آبے
گهے سنبل صفت در پیچ و تابی

سحر چون یاد روے یار میکرد
دل خود را چو گل افگار میکرد

برنگ غنچه شد از درد دل تنگ
گل رویش ز بس غم گشت بیرنگ

دلش چون موم نرم از تاب تب شد
چو شمع صبحگاهی جان بلب شد

ز جان و زندگی بیزار گردید
بدرد لا دوا بیمار گردید

دل غمدیده اش بیطاقت و صبر
طپان نبضش برنگ برق در ابر

باین حالت نگفت آنخواب با کس
که نبود محرم این راز ناکس

چو دید احوال او را قیصر روم
دلش آمد بدرد و گشت مغموم

زهر شهری طبیبی را طلب کرد / دواهای مجرب منتخب کرد
اثر ظاهر نگردید از دوائی / نیامد بر رخش رنگ شفائی
بجان او دلش میسوخت چون شمع / طبیبان دور او پروانه سان
دگر از صحتش مایوس گردید / هلاک حسرت و افسوس گردید
ز دردش شاه یکساعت نمی خفت / بدلجوئی بوی روزی چنین گفت
بگو باشد ترا گر آرزوئی / که اظهار از تو و از من جستجوئی
بجسم لاغر با نیم جانی / نکرد از درد پنهانی بیانی
حیا و بیم او را گشت مانع / بدرد عشق شد ناچار قانع
بگفت ای صاحب دیهیم و افسر / باقبال تو هر چیزم میسر
ز دنیا آرزوئی نیست در دل / بجز صحت که گردید است مشکل
مسلمانان که در زندان شاه اند / بسختی و صعوبت بیگناه اند
گر انها را ز قید آزاد سازی / دل غمدیده شان شاد سازی
امیدم هست از عیسی و مریم / که بگذارند روی داغ مرهم
فتاد این التماس او را قبولش / بشاشت سر زد از طبع ملولش
دگر از قید جمعی را رها کرد / برای خاطر دختر چها کرد
چون آمد در عمل زود ار کنیزی / طلب از بهر خوردن کرد چیزی
نه صحت بلکه از روی تکلف / نمود از عادت دیرین تخلف

چو دید این حال جدش شادمان شد　　به احوال اسیران مهربان شد
دگر نسبت بانها احترامی　　نمودی و فرستادی طعامی
بنا بر احترام اهل اسلام　　نمودی گاه گاه اظهار آرام
به اهل دین رعایت مطلقش بود　　وگرنه از مرض جان بر لبش بود

در خواب دیدن ملیکه بعد از چهارده شب حضرت فاطمه علیها السلام

شبی گردید بعد از چهارده شب　　فراهم نرگس آن ناله بر لب
شبی نورانی از ماه دو هفته　　تجلی نور گو گیها نهفته
نه شب در جلوه با نور و صفائی　　صباح مهر تابان در صفائی
نمایان شش جهت نور و تجلی　　زمین تا آسمان طور و تجلی
نه شب آئینهٔ نور الهی　　که محو از خلق شد نام سیاهی
ملیکه با دو چشم تر در ان خواب　　چه می بیند جهان بگرفت مهتاب
نه آن مهتاب بل نور دگر بود　　تجلی ظاهر از طور دگر بود
به پیش آن تجلی در نظاره　　نباشد ماه تابان خر ستاره
از آن نوری که او در خواب دیده　　دل بیدار شد روشن چو دیده
چو چشم او بان نور آشنا شد　　منور خانه از خیر النسا شد
روان حوران و مریم همره او　　ز نورش خلد شد خلوت گه او
به بالینش رسید آن لمعهٔ نور　　سراپا در لباس خلد مستور

سوی خیر النسا مریم اشارت ... نمود و داد دختر را بشارت

که اینک شاه در زوج تو زهراست ... بتعظیمش قد خم گشته کن راست

شنید و فتنه از شوق انگیخت ... بگستاخی بدامانش درآویخت

ز بس بیطاقتی و بیقراری ... بصد عرض نیاز و عجز و زاری

بگفتا شوهرم بر من جفا کرد ... دگر ننمود رو ترک وفا کرد

خبر نگرفت از حال تباهم ... نشد روشنگر بخت سیاهم

نپرسید از غم و بیماری من ... ز بیتابی و شب بیداری من

نداد از رحم جانم را تسلی ... نکرد از لطف در چشمم تجلی

نظر ننمود بر بدحالی من ... گهی نشنید عاجز نالئی من

نکرد از لطف سوی من گذاری ... نداد از ناله هم دل را قراری

ز حسن خلق فرزند تو دور است ... که من در رنج و غم او در سرور است

من و بیتاب بر بستر طپیدن ... ز دل جای نفس آهی کشیدن

اگر جا گرم سازم تا بر خواب ... خورم چون موی آتش دیده صد تاب

ز چشمم بسکه خون دل روان است ... رخ زردم برنگ ارغوان است

به هجرم زندگانی سخت شاق است ... ندانم جفت من بهر چه طاق است

ندارم پیش ازین تاب جدائی ... سرت گردم بکن حاجت روائی

بدو فرمود خاتون قیامت ... که ای شایسته عز و کرامت

بفرزندم وصال اندیشی تو ‌ ‌ ‌ نباشد جز محال اندیشی تو

که هستی بر طریق و کیش باطل ‌ ‌ ‌ نیاید مظهر حق پیش باطل

دلم خوشنود شد از خویشی تو ‌ ‌ ‌ ولی بیزارم از بدکیشی تو

دلت مائل بسوے کفر و شرک است ‌ ‌ ‌ ملوث زین سبب جسمت بچرک است

تو تا در دین ترسایان اسیری ‌ ‌ ‌ ز وصلش بهره هرگز نگیری

بود تا نقش باطل در دل تو ‌ ‌ ‌ بجز حرمان نباشد حاصل تو

درآئی گر تو در دین محمد ‌ ‌ ‌ شوی ثابت در آئین محمد

شود روشن ز ایمان گوهر تو ‌ ‌ ‌ نماند بی تو دیگر شوهر تو

رضائے عیسی و مریم همین است ‌ ‌ ‌ که شرع والدم دین متین است

ز کیش تست مریم نیز بیزار ‌ ‌ ‌ اگر باور نداری رو باو آر

بگفت آن پاکباز عشق آئین ‌ ‌ ‌ ز دین حق بکن ارشاد و تلقین

که من تا دیده ام روے محمد ‌ ‌ ‌ رجوعم نیست جز سوے محمد

چو حسن اعتقاد او عیان شد ‌ ‌ ‌ دل خیر النسا پر شادمان شد

شهادت هر دو او را کرد تعلیم ‌ ‌ ‌ پس از تعلیم کرد اعزاز و تکریم

چو دید از عشق بی صبر و قرارش ‌ ‌ ‌ کشید از لطف و چون دل در کنارش

گرفت از مهر در بر غنچه سان تنگ ‌ ‌ ‌ گل اندام او شگفته صد رنگ

بجان دلجوئی و دلداریش کرد ‌ ‌ ‌ علاج رحمت و بیماریش کرد

نوید و مژده وصل حسن داد — توانی از نسیم جان به تن داد

بدختر گفت میکش انتظارش — که اینک میشود سویت گذارش

بوصلش خرم و خرسند گردی — ز دیدارش سعادتمند گردی

کنونش زود سویت میفرستم — مراد آرزویت میفرستم

دگر دختر دل خود شاد داری — بجان هر دو شهادت یاد داری

که نورانی کند جان و دلت را — ز ایمان حل نماید مشکلت را

چو شد بیدار آن فرخنده بانو — مودب زد بسوئے قبله زانو

شهادت دمبدم تکرار میکرد — دعا هم بهر وصل یار میکرد

برنگ حلقه چشمش باز بر راه — که در خواب از قدومش گشت آگاه

دل او از طپیدن آرمیده — ولیکن ز انتظارش باز دیده

سحر تا شام چشم انتظارش — چو نرگس باز از باد بهارش

در خواب دیدن ملیکه امام حسن عسکری علیه السلام را و وعده دادن آنحضرت از قدوم میمنت لزوم هر شب پیش او بنا به شرف السلام

شب دیگر برنگ دیده روشن — ز نورش شش جهت گردیده روشن

ز بس نور و صفا گویا صباحی — بچشم عاشقان وقت فلاحی

زمین یک لوح سیمین از تجلی — فلک آئینه آئین از تجلی

زهی نسبت مظهر عالی جنابی / برنگ صبح در بر آفتابی
زمین چون آسمان باب جلا شد / سفال و سنگ از سیم و طلا شد
نه روی خاک را بگرفت مهتاب / بهر جا بود آبی گشت سیماب
بصافی ماهتاب از بس رسیده / زهر چاک کتان صبحی دمیده
چو انجم تافت از هر ذره نوری / نمایان گشت آثار ظهوری
بلیکه هر نفس نا امیدواری / شهادت بر زبان میکرد جاری
چو اندک داد مهلت اضطرابش / بروی ناز بالش برد خوابش
در آن خواب همایون بخت بیدار / دلش روشن نمود از نور دیدار
چو عینک گشت چشم دوربینش / که دید از دور نقش دلنشینش
باستقبال شد سویش خرامان / نثار از اشک چون گوهر بدامان
بسر چون اشک بیطاقت دویده / بسرعت تا بدامانش رسیده
چو چشمش روشن از روی حسن شد / دگر مانوس با هم جان و تن شد
تماشا کرد چون آئینه رویش / بحیرت باز چشمش ماند سویش
جمالش دید و از خود رفت در دم / به پیشش مهر تابان همچو شبنم
تعالی الله زهی حسن و جمالش / کند دل دیده سان روشن خیالش
قدش موزون تر از سرو بهشتی / سراپا پاک و صاف از قبح و زشتی
جبین آئینهٔ نور الهی / نظر بخشش نسبت ماه نو کماهی

سپهر حسن از چهرهٔ نورانی او — نباشد غیر یوسف ثانی او
چه ابرو طاق ایوان لطافت — نمود رفعت شان لطافت
ز لطف چشم او گمنام بادام — بحسرت تلخ باشد کام بادام
سر مژگان سنان دلخراشی — ز بس تیزی زبان دور باشی
چه رخسارش گل سیراب خوبی — نباشد شبنمش جز آب خوبی
دهان تنگ او نقش نگینی — نمی بیند مگر باریک بینی
لب جان بخشش موج آب حیوان — خط نورسته خضر پاک دامان
زنخدان مینماید بی تکلف — چه یعنی تجلی گاه یوسف
بباطن گردنش صبح سعادت — بساعد بر ید بیضا زیادت
کف دستش را رنگیست یا نور — که از عکسش شود یاقوت بلور
حنا نابسته بس رنگین انامل — بود از رشک خون عناب را دل
نه رنگی از حنا بر ناخن او — گره از دل گشا هر ناخن او
چه باید گفت وصف سینهٔ صاف — بود روشن تر از آئینه صاف
چه نافی مرکز پرکار صنعت — نشان آیهٔ اسرار صنعت
ز باریکی میانش را بیان نیست — چه باید گفت گویا در میان نیست
به بر آئینهٔ زانو نگاری — ز رشک آئینه را در دل غباری
عمود صبح بر پا ساق سیمین — گه رفتن عصای حلم و تمکین

ز نرمی و نزاکت آن کف پا ‌ ‌ ‌ کند از بوسه رنگِ لاله پیدا
بخود آمد چو آن جان بر لبِ عشق ‌ ‌ ‌ بدلبر کرد عرضِ مطلبِ عشق
نمود اظهار درد و کلفتِ دل ‌ ‌ ‌ نیاز و عجز و مهر و الفتِ دل
دگر گفت از غمت ای دلبرِ من ‌ ‌ ‌ چها آمد بهجران بر سرِ من
دلِ من شد ز تاب شوق بریان ‌ ‌ ‌ ز بس اندوه چشمم گشت گریان
شدم از درد عشقت سخت بیمار ‌ ‌ ‌ تنم از ناتوانی گشت پُر زار
بشوق دیدنت دیوانه گشتم ‌ ‌ ‌ ز بس وحشت ز خود بیگانه گشتم
گهے سر در گریبان از تأمل ‌ ‌ ‌ گهے بیتاب و گاہے با تحمّل
گهے با خویشتن حرف و تکلّم ‌ ‌ ‌ گهے خاموش و گہ آه و تظلم
مرا حدت ز عیسیٰ تا برایت ‌ ‌ ‌ گرفت و عقد بست ای من فدایت
یقینم شد که باشی مونسِ من ‌ ‌ ‌ شوی هر شب تو شمعِ مجلسِ من
همان شب از طفیلِ بخت بیدار ‌ ‌ ‌ نمودی چشم من روشن ز دیدار
دگر با من نکردی اختلاطے ‌ ‌ ‌ بیفگندے تو طرحِ ارتباطے
بحرفِ مهر نگشودی دلم را ‌ ‌ ‌ بلطف آسان نکردی مشکلم را
بساط عیش را برچیدی از من ‌ ‌ ‌ نمیدانم چه عصیان دیدی از من
برفتی بیخبر چون رنگ رویم ‌ ‌ ‌ نیاوردی دگر روئی بسویم
خیالی از جمالت ماند در دل ‌ ‌ ‌ تمنائے وصالت ماند در دل

هلاکم ساختی از درد هجران / چو شمع صبح کردی داغ حرمان
دلم از دست رفت و ماند دردی / دم آخر چو صبحم آه سردی
رسیدن عمر من تا چند دیگر / تغافل اینقدر مپسند دیگر
حسن فرمود از لطف و تفضل / که بادا خاطرت بشگفته چون گل
خیال عشق بیجا حاصل ندانی / مرا از حال خود غافل ندانی
ملاقات تو خاطر خواه من بود / ولی کفر تو سد راه من بود
مسلمان چون شدی گشت اجابت / رخ خود بنمایم بی حجابت
تسلی کن دل بیتاب خود را / نه پنداری خیالی خواب خود را
که خوابت نیست جز رویای صادق / نباشد کس چو من گویای صادق
نخواهم ماند یک شب بی تو دیگر / ز درد و غم مکن خاطر مکدر
چنین یک چند خواهد بود کارم / به بیداری شوی آخر دوچارم
دگر از قید غم آزاد باشی / با میدو صالم شاد باشی
بدنیا محنتی بی راحتی نیست / ز کلفت کلبهٔ بی ساختی نیست
دگر هم چند روز از من جدا باش / رها کن فکر و در ذکر خدا باش
نهال عشق در دلها نشاند / چو کامل شد ثمر هم میرساند
بهر حال از توکل دل قوی دار / بمنزلگاه عزمم رهروی دار
توکل توشهٔ راه ثواب است / برای تنگی دل فتح باب است

شود هر چند هر دل شوق غالب | باندازه توکل باشش طالب

خبر دادن امام حسن عسکری علیه السلام در خواب ملیکه را از تاختن جدش بر سر اهل اسلام و مامور ساختن او را به برآمدن همراه خیل و خدام

ملیکه با غم و اندوه چندان | سحر شد همچو گل بیدار و خندان
نسیم وصل رنگ چهره افروخت | شمیم وعده چشم او بره دوخت
بجنبش چشم آهو قرص خورشید | که شب واکرد بر روی باب امید
سیه بود است روزش همچو خفاش | دل او از زوال مهر بشاش
بچشمش بود شب کحل الجواهر | که میگردش مه در پرده ظاهر
سحر تا شام شوق و انتظارش | شبانگه آن مه تابان دوچارش
بهر شب چشم شوخش تا شدی گرم | فگندی ماه خوش از رخ پرده شرم
شب و دیدار و روز و انتظارش | بسر میشد چنین لیل و نهارش
ولی چون روز بخشش بود در خواب | خیال وصل ظاهر داشت بیتاب
شکایت بر لب از بیداریش بود | همان بیداری شب بیماریش بود
چو ماهی چند با یکسال بگذشت | ز طاقت کار آن بدحال بگذشت
بدل تا دست میداد اضطرابش | همین بود است با جانان خطابش
دگر من طاقت دوری ندارم | ندارم تاب رنجوری ندارم

بمن چون مهر نیمار و ز رویت | ز گاهش قره ام در آرزویت
شبی تا بر سر زانو غنوده | به تلخی خواب شیرینش ربوده
دگر آن ماه تابان پرتو انداخت | دل صد چاک روشن چون گلستان ساخت
نویدش از وصال ظاهری داد | دلش را کرد از قید غم آزاد
بگفت ای بهر وصلم محنت اندوز | ز راه ظلم جدت در فلان روز
فرستد لشکری بر اهل اسلام | بتاکیدی که کس ننماید آرام
خودش هم شب برای پشت گرمی | روان خواهد شدن از پس بنرمی
تو هم رخت پرستاران بپوشی | برفتن در پی آنها بکوشی
ز دولت خانه ات تنها برا که | بخیل و خادمان پنهان در آئی
شوی با خادمان راهی تو از پس | بآن هیئت که نشناسد ترا کس
طلیعه از مسلمانان بآن خیل | بتندی رو کنند ناگاه چون سیل
نیابد هیچکس راه هزیمت | شود وقف مسلمانان غنیمت
قوی دل باش ای پاکیزه سیرت | مکن اندیشه گر سازند اسیرت
نیابد ره خلل در عصمت تو | نگردد هیچ کم از عظمت تو
برد در حصه چون هر یک اسیری | تو خواهی بود زان مرد پیری
رها پس سازد دستان بپا ز دام | کند سودا بنجاسی عمر نام
چو زان مرد گردد گرم رفتار | به نعبادت برد خواهد خریدار

شود هنگامهٔ پیراهن تو / کسی معجز کشد کس دامن تو
بسودا هر یکی دیوانه گردد / سرت ای شمع چون پروانه گردد
نماید ناگهان رو مرد پیری / بایمان صبح سان روشن ضمیری
بیارد نامهٔ از والد من / بخطی چون سواد دیده روشن
همین گردی باین تقریب واصل / که راحت میشود از رنج حاصل
چنین باشد بتقدیر الهی / شود حال تو خوش لعذر تباهی
ملیکه آن بخوا بلی رفته از جا / لقّین عشق استادِ زلیخا
بگفت ای یوسفِ مصری غلامت / که نام حسن روشن شد زنامت
اگرچه نزد جدّ خود عزیزم / بقربان تو مانند کنیزم
روم راهی که بنمودی چو جاسوس / که باشد ننگ عاشق ننگ ناموس
بارشادِ امامِ پاک و طاهر / مطابق گشت روز وعده ظاهر
روان گردید فوجی ره نشب شاه / بجیشِ بیکران چون انجم و ماه
بنا بر گفتهٔ جانانهٔ خویش / برآمد ناله سان از خانهٔ خویش
بذلت را گزیده بر عزیزی / مهیا کرد اسباب کنیزی
ز سیم و زر دل آزاد برداشت / بقربت از توکّل زاد برداشت
ز استغنا بدولت پشت پا زد / خوشا همت که گامی بر نجا زد
لباسِ خویش را تغییر داده / برنگ اشک در راه او فتاده

بسانِ شمع سرگرمِ سفر بود
که نورِ صبح وصلش در نظر بود

رهِ نادیده میلی چند رفتند
بغفلت خورم و خرسند رفتند

نمایان ناگهان گردید فوجی
نه فوج از قلزمی برخاست موجی

زجا آن خیل را چون سیل بردند
بلشکرگاه خود بادل ببردند

چو شد روز دگر قسمت غنائم
زهر نقد و اسیران و بهایم

بتنجش خود گرفتش پیر مردی
زبس پیری ابطبع سست و سردی

نظر چون کرد بر حسن و جمالش
نمود آن پیر استفسار حالش

گرامی دُر جلوه از روی کرامت
بیان کن کیستی چیست نامت

وایکه اصل و نسل خویشتن بنهفت
جوابش گفت و در معنی گهر سفت

کنیزم ای بظاهر نیک فرجام
زبس خوش خشمگین گشت ابد و نام

یقینش شد زنام او کنیزی
باصلش ره نبرد از بی تمیزی

باو بر خورد نخاسی و دیدش
از آن نا قدردان او را خریدش

روان شد بعد چندی سوی بغداد
که از بیعش کند خاطر بزر شاد

بره افتاد چون سرو روانش
امید وصل شد تاب توانش

براهِ شوق آن پای نازک
سر سنگ آسا برفتن چست چابک

و در ره تا قدم بر جسم کشوده
نشستن وقف نقش پا نموده

کف آن پای نازک چه شد ریش
نمیزد گام از بس شوق جنبش

بیالیش گرچه شد چون گل جراحت — بگردید همچو نکهت استراحت
نگر نجاتش در هر جا نشستی — بناچاری چو نقش پا نشستی
نفس آسا بو ضعف ناتوانی — دلش همچو اسپ روز و شب روانی
بره گرم طلب گه گیرد آرام — بود تا منزلش چون سبق یک گام
پس از قطع ره و طی مراحل — فتادش چشم چون کشتی بساحل
نمایان گشت دریائے عظیمے — که با هر موج خیز آید هول و بیمے
چه دریا طرفه طوفانے نمایان — نگاه از دوربین نادیده پایان
زبان زد نام آن دریا فرات است — که آبش عذب چون آب حیات است
لب آن لجه وارد شد چو مالک — بکشتی شد سوار و گشت سالک
دل ز حسب بکشتی از طپیدن — چو اشک از چشم سرگرم دویدن

احضار نمودن امام علی نقی علیه السلام بشیر ابن سلیمان را و مرخص فرمودن به بغداد از برائے خریدن نرجس خاتون یعنی ملیکه

زہے آن نونهال پاک طینت — که در باغ امامت یافت زینت
برنگ سرو تا نشو و نما کرد — چو قمری هر که دیدش جان فدا کرد
برون از پرده چون روی حسن شد — گل از بس باخت رنگ خود سمن شد
ز آثار بهار نو جوانی — سراپا گشت شاخ ارغوانی

بحیرت خوش‌نویسان از خط او
بدر حیران روی خوب او بود
ز آثار شباب آن مکرم
شبابش نور چشم دوربین شد
ولی آگاه بود از روی الهام
پسر در پیش رو چون شمع شامی
به تمکین بود چون نقشی نشسته
بخادم گفت و دم شو شتابان
باحضارش از آن فرمود اشارت
نهاد انگشت بر چشم و روان شد
بگامی ره بکلی طی کرد و در زد
برآمد زین بشارت لب مسرور
بگفت ای خادم مخدوم عالم
چو شد آگاه بر فرمان مولی
غرض پوشید رخت و شد شتابان
رسید و دید هادی را نظر زند
دو چارش نور چشم طاهر او

نهان چون لیقه ریحان از خط او
درینجا مراد از ریحان نام خط
زیوسف طلعتی یعقوب او بود
دل او بیشتر شد شاد و خورم
خیال ازدواجش دلنشین شد
زنش باشد کنیزی بر جستش نام
بخدمت هست خادمی کافور نامی
در صحبت بر وی غیر بسته
بکن احضار شه ابن سلیمان
که هم برده ها بودش تجارت
سبک مانند کافور از میان شد
که آوازی زپائی او نه سر زد
چه می بیند که استاد هست کافور
مرا کردی مشرف خیر مقدم
پسر چون دل دو دیدن دید ولی
بسوی منزل عالی خیابان
چو گل وارد تکلم با شکر خند
پس پرده حلیمه خواهر او

بخدمت گشت حاضر سر بسوده بب — برسم بندگان لبیک بر لب

سلامی از ادب کرد و ثنا گفت — امام او را جواب و مرحبا گفت

چو بود آن نیک مرد از شیعیانش — برآمد از لب معجز بیانش

گرامی مخصوص ما از آل انصار — فدای ما بجان و دل خریدار

بصدق نیت و حسن عقیدت — وهم بر شیعیان خود مریدت

ترا انباز در رازے نمایم — بر ویت از شرف در میگشایم

روانت میکنم بهر کنیزی — که خواهد زاد فرزند عزیزی

بود او قایم آل پیمبر — شود فرمان روائے هفت کشور

ز عدل آباد گرداند جهان را — ذلیل او کند اندر دشمنان را

چو آمد نامهٔ رنگین بپایان — شفق از جیب شامی شد نمایان

به پیچید و بر بست با کرامت — مزین ساخت از مهر امامت

بآن پاک اعتقاد و پاک دین مرد — سپرده نامه و یک کیسهٔ زرد

برنگ غنچهٔ گل زر در آغوشش — لبان ابر شب اختر در آغوشش

دویست و بست دینار طلا بود — گران در مردم نرگس جلا بود

به بشر ابن سلیمان مبشر — پس از تفویض آن مکتوب آن زر

بگفتا هادی پاک اعتقادان — روان همچو صبا شو بامدادان

دم صبح از سعادت بهره ور شو — برنگ مهر سرگرم سفر شو

بر و آماده کن لا بدی زاد / خدا همراه راهی شو به بغداد

ولای ما که در جان تو باشد / بهر وادی نگهبان تو باشد

درین ره گام همت زود بگذار / مشو غافل مکث امشب را روا دار

که می یابد فلان روزت چو صیاد / سحر چون فرات البته استاد

رسد آنجا زوارق اسار ملی / بوقت چاشت از قوم نصاری

جمع زورق یعنی کشتی ۱۲ — جسر یعنی پل دریا ۱۲

ز دریا رو کند ماهی چو ماهی / بساحل یعنی آن کشتی تباهی

شود بهر خریدان اسیران / هجومی از وکیلان امیران

جوانانِ عراقی هم خریدار / شوند و عالمی مشتاق دیدار

تو هم در گوشه استاده از دور / ببین وان کنیزک وا منظور

که دارد از حریر گنده در بر / دو تا پیراهن و بر فرق معجر

چو خواهد کس گل رویش ببیند / سراپا غنچه سان در هم نشیند

کس از دستی بد اما نشش رساند / بصد اکراه چو گردش فشاند

نه بیند مشتری روئی چو ماهش / چو عکس آئینه زانو پناهش

کند پهلو تهی از هر خریدار / گل نرگس ندارد کار با خار

بعشقش گرچه جان را ز بردگی نیست / چه نعشش طاقت بی پردگی نیست

زند پس مالک سنگین دل آو / ز بیرحمی کند غمگین دل او را

کند در رومی آن مستور فریاد / که شد ناموس من ای وای بیداد

دران اثنا جوانی بالصباحت
بگوید میدهیم از عفتِ او
بگوشش چون رسد حرفِ خریدار
بنازی گوید آن کان ملاحت
گزین سودائی خام خویشتن بگذر
مده بی سود بر باد این ثمرت را
اگر باشی تو با جاهِ سلیمان
عوض هر چند باشد دولت تو
چو بیند مالکش گریان و نالان
برنگ شمع گردد لعبد گرمی
بگوید من به بیعت ناگزیرم
تو از هر مشتری گیری کناره
کنیز آخر دهد گریان جوابش
سرت گردم ببوسم دست و پا را
شود پیدا خریداری که خواهم
چو بینی اینچنین نزدیک تر شو
دگر بشنو که نامِ مالکِ او

خریداری نماید زان جماعت
سه صد دینار و چه قیمت او
زبان را دست سازد در انکار
جواب صاف او را با فصاحت
ترا وصلم نخواهد شد میسر
مزن بر سنگ از سودا سرت را
شوم چون مور از دشت گریزان
نخواهم گرد هرگز رغبت تو
ازان سنگین دلی گرد پشیمان
دلش چون موم و ریزد زنگ گرمی
که مرد پیر و محتاج و فقیرم
برنگِ زهره پس سازم چه چاره
کند خاموشش چون آتش آتشش
مکن تعجیل در کارم خدا را
رسد اینک طلبگاری که خواهم
بلا گردان آن والا گهر شو
عمر باشد بآن نخاس کن رو

بدست او بده این نامهٔ راز — که بنماید بآن سرمایهٔ راز
بگو گر باشد آن شیرین شمائل — بسوی صاحب این نامه مائل
من از بهر خریداری و تسلیم — دگر تا خدمت سوی دلیلم
چو بشنید آنچه مولایش بفرمود — مرخص گشت و شب در خانه سود

روانه شدن بشر ابن سلیمان به بغداد برای خریدن حسن خاتون

چو صبح همدم عیسی ابن مریم — دمیده جان بجسم اهل عالم
کمر بربست بشر ابن سلیمان — چو باد صبحگاهی شد خرامان
ردیف همتش گردید چستی — رفیق نیتِ او شد درستی
بروبش گرد غربت بی نشان بود — نگران قطره زن آب روان بود
چو می آمد سعادت در نگاهش — ابدال میشد براحت رنج راهش
بهر گامی توالی رو نموده — که در سعی صفا و مروه بوده
برفتن چون نظر میکرد تعجیل — بجنبشش بود سیل سرمه هر میل
برفتن گرم چون خورشید گردید — غرض آن راه در روی زنور دید
بطبع خرم و با خاطر شاد — در آمد ساعت نیکو به بغداد
روان گردید سوی حجرهٔ خویش — که بود دشتش مسکن و ماوا زین بیش
چو حجره بیت موزون و مقفا — برنگ باطن نیکان مصفا
درش را چون دل خشنود وا کرد — چو مضمون درمیان بیت جا کرد

همه شب فکر سودا بود کارش
ندادش رخصت خواب انتظارش

نسیم صبح چون پیک بشارت
بگوشش ابن سلیمان کرد اشارت

ز جا برخیز و شو آماده کار
که اینک آید آن گوهر ببازار

ز رخت خواب برجست و وضو کرد
بسوی قبلهٔ حاجات رو کرد

روا چون کرد با تعدیل ارکان
نماز آن پیر صبح نور ایمان

روان شد بعد تعقیب لزومی
باستقبال آن خاتون رومی

بدریا شد برنگ سیل راهی
گذر وی بیخبر از موج و ماهی

سر پل رو براهش ایستاده
چو ساحلها ز هم مژگان گشاده

چو طاق پل بدریا چشم وا کرد
بهر موجی که آمد مرحبا کرد

چو خورشید از بلندی چهره افروخت
حباب آسا بدریا دیده بر دوخت

نمایان شد ز کشتیها سیاهی
بروی آب همچون پشت ماهی

دگر تا چشم مالید و نظر کرد
ز هر کشتی بلائی جلوه گر کرد

دگر گردید هر کشتی نمودار
صدف سان پر ز گوهرهای شهوار

چو کشتیها رسیده پهلوی پل
ببغداد اوفتاد از شهر غلغل

ز هر جانب خریداری دویده
کنیزی‌ها از آنها می‌گزیده

هجوم عام شد گرد اسیران
ز جوش مالداران و فقیران

گروهی مالداران گرم سودا
فقیران چشم سان محو تماشا

وکیلان بنی عباس هر سو / سر هر یک هجوم آورد چون مو
یکی را ز رنگ غنچه در مشت / گهی بر رو نگاهش گاه بر پشت
یکی مانند گل پیمانه در کف / گهی با این صف شکافند گاه آن صف
یکی چون غنچهٔ صد برگ بر سر / نهاده بهر سودا بدرهٔ زر
زبس بود است گرم آن روز بازار / نشد از گرمی خور کس خبردار
در آخر مالک آن سرو آزاد / ز روی کار خود هم پرده بگشاد
نمود از پرده آن لیلی چو بیرون / بسودایش جهانی گشت مجنون
ولی آن پاک طینت بود چون خور / ز چشم ناکسان محجوب و مستور
بسویش گر کسی از دور دیدی / بجیبش تکمه‌سان سر در کشیدی
نه چون آئینه چشمی دید رویش / نه دستی شانه سان بگشود مویش
گهی گوهر صفت سر تا قدم آب / گهی چون موی آتش دیده در تاب
به تنگ آمد دل مالک ز نرمیش / بسختی خواست سازد رام و نرمش
سیاست کرد و دادش گرچه آزار / از وی نشنید حرفی غیر انکار
درین هنگامه مردی بی رود گلد / نموده قیمتش دینار سه صد
بگفت از عصمتش شد رغبتم بیش / اگر راضی شوی زر میکنم پیش
ز غیرت خامشی بگزید لختی / دلش در دم شکست از حرف سختی
دگر ناچار آن خار جفا کیش / برنگ گل نبر می آیدش پیش

بگفتا خواهمت نفروخت هر حال | ز بدخوی کنی تا چند اهمال
چو ارزد هر مشتری ای ماه پاره | کنی نفرت خودت کو چیست چاره
جوابش داد کن در کار من صبر | مکن بر جان زارم پیش ازین جبر
خریداری گزینم آخر کار | که بینم از دیانت در وی آثار
غرض افتاد با واقع مطابق | گذشت از قول بادی آنچه سابق
دگر شد سلیمان از کمین جست | سپردان کیسه زر ان نامه در دست
به پیش مالکش رفت و چنین گفت | توانم من غبار از خاطرت رفت
بزرگی مسند آرای امامت | چو آیا مظهر فضل و کرامت
بمن داد است رنگین نامه را | که تاب آن نه بینم خامه را
بده ناکرده وا این تازه مکتوب | کنیزت را که مستور است و محجوب
بسوی صاحب این نامه راغب | مگر گردد که دارم ظن غالب
کنم لیکن در خریداری وکالت | نمایم تا جناب او دلالت
گرفت او سبک مالک بود دوشش | دو چارش گشت و چون آن نازنین هوش
چو مکتوب چشم نرگس او فتاد | دلش زد جوش و سیل گریه سر داد
بشوق آن نامه را بوسید و وا کرد | بهر حرفش نگاهی آشنا کرد
بمالک گفت کای بی صبر و بیهوش | خریدار من است این زود بفروش
نظر در چشم بیتاب است هر دم | دگر از زندگی حظی نگیرم

جوابش داد مالک میفروشم خوش آید حرف قیمت گر بگوشم
بمالک کرد رو فرخ خریدار بهم گشتند هر دو گرم گفتار
میان یکدگر ردّ و بدل شد بانجائی که منجر تا جدل شد
بهایش بعد ردّ و کدّ بسیار همان مقدار شد کاو داشت دربار
زرش داد و گرفت آن درّ مکنون که چون لعل بدخشان بود پرخون
بدست آورد آن رشک زلیخا که در زندان چو یوسف داشت ماوا
از آنجا شد چو گل دل کشوده بسوی حجرهٔ خود رو نموده
روان چون سایه در حسن پی او شگفته خاطر از فرخ پی او
نظر بر نامه بود او را بهر گام که بود از بهر دلش حرز آرام
چو ساکن اندرون حجره گردید نهان بشرهٔ سلمان سوی او دید
که بوسد نامه و بر دیده ساید گهی می پیچد و گه می گشاید
از و پرسید از روی تعجب چرا میبوسی این مکتوب از حب
تو گاهی صاحب آن را ندیدی هم اکنون نام او از من شنیدی
ترا با او ندانم معرفت چیست ادب نسبت بوی با این صفت چیست
بگفت ای غافل از شان وصیان محل نشناس اولاد نبیان
دلت فارغ نما و سوی من آر بهر حرفی که گویم گوش بگذار
بگویم رتبهٔ شان انچه دیدم دگر گویم چسان اینجا رسیدم

نمود از سرگذشت خود حکایت
سراسر ز ابتدایش تا نهایت

نخست از خویش تقریر نسب کرد
از آن پس شمهٔ شرح حسب کرد

ز بزم آرائی قیصر شه روم
ز تبریز و بیج و از آن هنگامهٔ شوم

بخواب از جلوهٔ عیسی و شمعون
و زان منبر که سودی سر بگردون

ز خیر المرسلین و آل اطهار
ز عقدش با حسن وز ذوق دیدار

دگر از دیدن زهرا و مریم
بخواب و صبح کردن شاد و خرم

دگر از بود نقش پیوسته در تب
دگر از دیدن دلدار هر شب

دگر بی پرده گشتن آخر کار
بنا بر امتثال امر دلدار

بتازی پیش او یک یک بیان کرد
چو گل بشگفت و زخم دل عیان کرد

بگفتا جز تو ای خضر م درین راه
ز حالم کس نشد تا حال آگاه

چو آن مسموم تلخیهای ایام
رساند این قصهٔ شیرین بانجام

تعجب کرد بشر ابن سلیمان
بگفت ای نور چشم و راحت جان

بمولد گرچه اوقات تو شد صرف
بتازی با فصاحت میزنی حرف

بگفت از بسکه جدم مهربان بود
به تهذیبم بتقیید هر زمان بود

زنی بود است تازی را مترجم
مقرر راز برائی من معلم

ازو آموختم من این زبان را
که باشم همزبان مقصود جان را

برگشتن بشر ابن سلیمان از بغداد و رسانیدن نرجس

رفتن نرجس خاتون بخدمت امام علی نقی علیه السلام

صباحی دلگشا فرخ تر از عید ‌ ‌ ‌ در بازی بروی چشم امید
ز صبح افشانده گرد دامن شب ‌ ‌ ‌ دلیل روشنی بر رفتن شب
بروی آسمان راه پیما ‌ ‌ ‌ چو آثار سعادت شد هویدا
چو شد آگاه بشر نیک کردار ‌ ‌ ‌ برنگ بخت نرجس گشت بیدار
نماز صبح گرد و خواند تعقیب ‌ ‌ ‌ بنرجس شد برفتن گرم ترغیب
برون از حجره گرد انتقال و دربست ‌ ‌ ‌ خود از احرام محکم بر کمر بست
بیالید آستین گرداند امان [ای بار ہا ۱۲] ‌ ‌ ‌ چو خاطر جمع گرد اسباب سامان
شتر را بار کرد و بست محمل ‌ ‌ ‌ دران گردش نهان چون راز در دل
روان گردید از بغداد با کام ‌ ‌ ‌ غزالی از ختن آورده [ای نرجس را ۱۲] در دام
چو با آن گلبدن رو در وطن کرد ‌ ‌ ‌ سراسر دشت را از رشک چمن کرد
شتر از نقش پا شد بدر پرداز ‌ ‌ ‌ ز هر بیدی نمایان شق اعجاز
چو نرجس لیلی محمل نشین شد ‌ ‌ ‌ فرو هر بید مجنون در زمین شد
ز بیم دور باش عصمت او ‌ ‌ ‌ نشستی گرد و رفتی باد یکسو
ز بس جلال آن ماه شتابان ‌ ‌ ‌ نهان در ابر میشد مهر تابان
شدی پروانه آن شمع فانوس ‌ ‌ ‌ چو مرغی سوختی از تاب ناموس
ز بس مستوری آن فرخنده کوکب ‌ ‌ ‌ نهان در برج محمل بود تا شب

روان همراه حوران در محمل … بلاگردان نرجس تا بمنزل
ملایک سایه افگن بر سر او … خدا ایش حافظ و هم رهبر او
بدنیا خورم و خوشنود میرفت … که رو در منزل مقصود میرفت
نفس هم مبارکباد میداد … غبار خاطرش بر باد میداد
زبس شادکامی دلش بخویش بالید … چو مغز پسته تیر در سینه گردید
بهر گامی بشوق از خویش میرفت … برنگ نکهت از گل پیش میرفت
بشوق آن گل گلزار اخلاق … سراپا همچو نرگس چشم مشتاق
زره طی هر قدر جمازه میکرد … دل نرجس مرده اش را تازه میکرد
سروشش هر قدم دادی نویدی … دل او هر نفس بستی امیدی
بچشمش وعدهٔ دیدار میداد … بگوشش مژدهٔ گفتار میداد
بفضل ایزدی بی رنج و آفت … سفر آخر شد و طی شد مسافت
چو شبر این مژده گفتن کرد آغاز … دل نرجس شگفتن کرد آغاز
دلش از استماع حرف قربت … چو گوهر شست ازین گرد غربت
ره هجران چو روز آمد بپایان … سواد شهر جانان شد نمایان
خس و خارش که آمد در ره چشم … چو میل سرمه شد روشنگر چشم
چو روآورد نرجس سوی آن گل … باستقبالش آمد بوی آن گل
روان همراه شد ابن سلیمان … بگلشن گشت یعنی قصر جانان

دو چار گلبن باغ امامت ‌ ‌ علی هادی دین باکرامت

چو نرجس شد سلامی از ادب کرد ‌ ‌ امام از مرحمت پیشش طلب کرد

بفرمودش پس از اعزاز و اکرام ‌ ‌ خدا بنمود چون عز اسلام

چسانت خواری کشیش نصاری ‌ ‌ عیان گردیده دیدی جد ما را

که جد ابعد خیر المرسلین است ‌ ‌ بشرح ناسخ هر کیش و دین است

چسانت شد دگر مشهود و معلوم ‌ ‌ مثال دوستان اهلبیت معصوم

جوابش داد کای مولی و مهتر ‌ ‌ فضولی گفتمی دانی تو بهتر

دگر فرمود کای باب کرامت ‌ ‌ صدف سان قابل در امامت

دهم دینار بخشش ده هزارت ‌ ‌ کنم تا خاطرت خوش از بشارت

کز آن گردد شرف ارزانی تو ‌ ‌ دگر نبود بعالم ثانی تو

جوابش با بشاشت داد نرجس ‌ ‌ که ای شمع هدایت نور مجلس

بمن نقد بشارت ساز تسلیم ‌ ‌ که نرجس نیستم خواهان زر و سیم

امام انس و جان پس کرد ارشاد ‌ ‌ بفرزندی بشارت مر ترا باد

که گردد پادشاه و هفت اقلیم ‌ ‌ بنامش سکه باشد بر زر و سیم

بنامش بر منابر خطبه خوانند ‌ ‌ ببالینش اهل ایمان جان فشانند

زمین را پر ز عدل و داد سازد ‌ ‌ ز دین حق جهان آباد سازد

دگر پرسید نرجس از که آن شاه ‌ ‌ بدولت در وجود آید کن آگاه

بفرمود از که جدم خواستگارے نمودت کن بیان گر یاد داری

جوابش داد از عیسی و شمعون شب شنبه بُد و در اوقات همایون

بفرمودش که چون با تو نشستند نگویی پرده عقدت با که بستند

بگفت آهسته از شرم آن سهی قد بفرزند عزیزت بو محمد

بفرمودش که او را میشناسی بگفت اری بپندارم لباسی

پس از آن شب که گردیدم مسلمان بدست جده تو خیر نسوان

نگر مولای من بگذشت یکشب که او ننموده باشد رو چو کوکب

نه اینها خواب بل بیداریم بود نه غفلت نشئه هشیاریم بود

امام از گفتگویش گشته مسرور چو گل آورد خندان رو بکافور

بگفت ای پیک فرخ پی روان شو ز حرف من سعادت ترجمان شو

بخوان پیشم حکیمه خواهرم را سرور باطن و هم ظاهرم را

دوید و حکم مولی را رساندش سوے خلوت سرائے خاص اندرش

حکیمه زود در برقع نهان شد سبک مانند بوی گل روان شد

چو داخل گشت در خلوت سرایش امام آگاه شد ز آواز پایش

بزد بس مرحبا و پیش خوانده چو دل در پهلوی خویشش نشانده

دگر ارشاد کرد این آن کنیز است که میگفتم زلیخای عزیز است

ببر در خانه ات این پاک زن را انیس یوسفم یعنی حسن را

باین پاکیزه طینت فرض و سنت ... بکن تعلیم و بهره جو و دارِ منت

بود این مادر قایم بلاریب ... که خواهد شد ظهور او پس از غیب

حکیمه چون ز حالش گشت آگاه ... کشیدش در کنار و برد همراه

فتادش وصل چندی در توقف ... بحکمت چون زلیخا را ز یوسف

بماندم گر بجانان راه میبرد ... ز بس شادی بشادی مرگ میمرد

سپردن امام علی نقی علیه السلام نرجس را بحکیمه خاتون از برای تعلیم فرائض و سنن

بفضل حق ز باطل رست نرجس ... چه خوش رنگ لطافت بست نرجس

روان اول براهِ بندگی شد ... به بیت آخر چو مضمون بندگی شد

چو شد همخانه نرجس با حکیمه ... چو راز از شش داد در دل جا حکیمه

مؤدب همنشینِ آن حق آگاه ... چو کوکب بود شبها پهلوِ ماه

دوچارش روزها با چشم امید ... بسانِ ذره باروی بخورشید

ز فیض صحبتِ آن پاکدامان ... باندک عرصه شد علم سامان

نماز و روزه با احکام آموخت ... بیاید آنچه در اسلام آموخت

اصول آگاه شد از دین و ایمان ... فروع آموز شد ز احکام و ارکان

مفصل واجب و مندوب دانست ... امور دین حق را خوب دانست

نه علم محض سرگرمِ عمل بود ... که اوقاتِ شریفش بی خلل بود

صفائی باطنش آئینه جوهر
طهارت با برونش همچو گوهر

وضو پیشش نشسته از سخن گرد حقد
دلی با نیت صفر دون انقدر بت

هر وقت از وضوی تازه هر دست
ز خاک کربلایش سبحه در دست

دلش هر وقت در فکر نماز است
سما گشته چه آن فلک برای نیاز

در انداز رکوع آن سرو موزون
همیشه همچو شاخ بید مجنون

چو انگشتر تهی گه قالب او
نگین آسا گهی در سجده تابش

برون زد گام همت ز استطاعت
نشسته یکزبان با تیغ طاعت

ز سبحه بر سر رشته شرف جست چون جمع
بعرفان چشم او افروخت چون شمع

دل او کوکبی از نور عرفان
رخ او ماه تابان ز ایمان

ز سر حسن عقیدت حسن آن حور
شبان آینه نور علی نور

حسین ناید آئینه انس به معصوم
که از هر بابتش نسبت مقدم

دل او خالی از ما سوی الله
مخبر وصل حسن کان بود دلخواه

اگر محراب پیشش روی او بود
اشارت از خم ابروی او بود

همه والله اکبر لب او
مگر از شوق یارب یارب او

نمازش در حقیقت اقتدایش
بعینی سجده گاهش نقش پایش

بدستش او کمند حبل تسبیح
دعا بر دوستی مثل الصبحین تقریر

دم هر دوست گذشتی چو دم بود
تفکر وصل و ورد ذکر خدا بود

حسن آن صاحب قدر بی گزندی ... بسوی خیمه آمد بعد چندی
چو فرزندان سلامی کرد از دور ... ز دیدارش دل او گشت مسرور
ز جوش مهر دل زد مرحبایش ... کشید آغوش خویش و داد جایش
نشانید و بلا گردان او شد ... ز بس شفقت فدای جان او شد
بحرف آمد ز لطف و مهربانی ... گهش ای شگفت جان گزندگانی
ز دور استاده زین حسن محو دیدار ... بجسم لاغر و با چشم خونبار
حکیمه از حسن تا گشت غافل ... دل او برد جذب عشق کامل
نگه می دید پنهان سوی حسن ... از آن افروخت رنگ روی حسن
حکیمه دید طرز دیدنش را ... ز شرم خود نگه فرز دیدنش را
بگفت او را از آن سان از محبت ... که باشد شمع شب افروز خلوت
نگاه گرم خورشید بر روی ذره ... دلیل میل باشد سوی ذره
جوابش داد سوی او نه از حب ... نظر کردم ولی از روی تعجب
بپرسید این تعجب کردن از چیست ... بیان فرما درین صورت چه معنیست
بگفتا زود خالق این صدف را ... دهد از گوهر آب شرف را
بود نزد خدایش با کرامت ... کند کرسی نشین امر امامت
جهان را سازد از خار ستم پاک ... ز رنگ عدل او گلشن شود خاک
حکیمه شد دلش زین مژده خرم ... بگفت ای حیدران پدر زدم مکرم

فرستم امشبش در خدمت تو | که می بینم لبش لب تشنهٔ تو
حسن از عمه چون این حرف بشنفت | جواب او باندازِ حیا گفت
بگیر از والدین اذن این کار | که نتوان کرد بی اذنش چنین کار
جهان وابستهٔ ذات امام است | ز نورش ماه نو ماه تمام است
حکیمه رخصت دید بر گرد و در رفت | به پیش حضرت خیر البشر رفت
سلامش کرد همچون نقش بنشست | لب از پاس ادب چون غنچه بربست
ولی میخواست اسرار دل بگفتن | گلِ مطلب بچیند از شگفتن
امام آن مطلب ناکرده آغاز | نمود ارشاد خود از راه اعجاز
نظر فرمودش بر دامی پاک طینت | ز آرایش نه بر حسن بخشش زینت
پس از تزئین نظر زندم حسن ده | به پهلوی گلش جا در چمن ده
چمن یعنی مکانِ دلگشائے | مصفا خانهٔ خلوت سرائے
کسے را نزد ایشان باری نباشد | جوارِ آن دو گل خاری نباشد
حکیمه عرض کرد ای جانِ خواهر | خفیاتِ دو عالم بر تو ظاهر
همین حاجت مرا آورد سویت | روانا گفته شد از گفت و گویت
بگفتا تا شدی جانم باین سیر | خدایت داد اجر کامل و خیر
حکیمه از اجازت شادمان شد | چو آب صاف در گلشن روان شد
بجای خویشتن آمد با دلِ شاد | عروسی از همان دم کرد بنیاد

پرداختن حکیمه خاتون بعروسی نرجس در خانه خود را محل زفاف ساختن

بکن انجمله دیگر روشنگرف … که از رنگِ عروسی هست هر حرف
ازین مضمون نه رنگین شد بیانم … بود همرنگ برگِ گل زبانم
سخن گردید از بس رنگ سامان … قلم غالب که گردد شاخ مرجان
اگر فکرم کند زور آزمائی … برنگینی شود کاغذ حنائی
چو رنگ رفته آمد تا حکیمه … ز شادی شد سخن فرما حکیمه
کنیزان طلب فرمود مسرور … بکاری هر یکی را ساخت مامور
بسر گرمی یکی می سود صندل … یکی میکرد مشک و زعفران حل
یکی عنبر بکف مانند لاله … یکی چون گل گلابش در پیاله
یکی میسود گل با سنبل الطیب … یکی این جمله را میداد ترکیب
یکی گرم بخور آماده کردن … بمجمر همچو دودش رو بروزن
چو برگِ گل یکی با دست خوش رنگ … حنائی تازه از بس سوده بر سنگ
یکی را گشته از بس سرمه سودن … کفِ گلگون برنگ برگِ سوسن
بکاری بند دست هر کنیزی … ز شادی هر دمی مشغول چیزی
دلِ هر یک گل از رنگِ عروسی … زبانها ساز آهنگِ عروسی
بدلسوزی یکی کرده آب را گرم … برای مو یکی گل ساخته نرم
یکی لبریز آبش طاس در دست … یکی از سنگ پائی شسته بر دست

کنیزان تا لوازم ساز کردند / بعزم غسل لیها باز کردند

برفق آن پاک طینت دست جیبش / گرفت و برد سیر دوشش بمجلس

درون خلوتی چون دل رسانیدش / چو حرف راست بر کرسی نشاندش

کشید از بر چو گل پیراهنش را / چو شبنم شست سرتا پا تنش را

کنیزی بعد از آن آورد چون حور / برای آن مه در ابر مستور

برنگ شام خوان آبنوسی / شفق پرداز از رخت عروسی

چو گل برجست شگفت و کرد در بر / لباس نرم و رنگین و معطر

چو شد موئی تر آن نازنین خشک / ز روغن گشت رشک عنبر و مشک

دگر مشاطهٔ صد رنگ پرداز / بمویش شانه کردن کرد آغاز

چو آمد شانه پائین بر میان ماند / ز کوته دستی او در میان ماند

فرود آمد از آنجا تا بپایش / بهر شبگیر بود آن منتهایش

چو در هم بافت مویش رفت از یاد / خیال مار گیسو رو بسر داد

بگلگون معجری پوشید تا سر / شفق بگرفت گردون را سراسر

چو بر جسم خز و تن سیم زر رشتش بود / بآرایش فضولی زیورش بود

بچشمش سرمه شد آخر کشیده / بدام افتاد آهوی رمیده

بسی تاریکی شب لیک چندان / که پنهان کرد گوهرهای دندان

بدست و پائی او زد نقش نیرنگ / حنا یعنی طلسم عالم رنگ

ز آسایش چو فارغ شد حکیمه — مهیا کرد اسباب ولیمه

کنیزان بخدمت چست و دلسوز — شدند از بهر پختن آتش افروز

شدند از بس هر یکی سرگرم این کار — طعامی پر بلذت گشت تیار

ز خویشان بزم عیشی منعقد کرد — کنیزان را بخدمت مستعد کرد

یکی در دست طشت و آفتابه — یکی بر سفره یا در پائی تابه

یکی چون نخل بر سر خوان نعمت — یکی استاده گیران سر می شمع

یکی استاده بر کف آبخوره — یکی را در صراحی آب شوره

خورش هر چیز از دست کنیزان — گرفت و چید در پیش عزیزان

حکیمه در نوا مشغول بود و اطعام — همین هنگامه گرمی داشت تا شام

زهی شام از شفق گلشن بدامان — سواد دیده آسا نور سامان

چه شامی سرمهٔ چشم ستاره — سیاهی ظاهر از عمر دوباره

بناکام از نمایهٔ صورت کام — ز نور صبح خوشتر ظلمت شام

ز نزهت حجله را کردند پر نور — بفانوسی در آمد شمع کافور

زمین حجله گلزار رعنائی — چه تختی زده شبنک زرنهالی

ز مخمل ناز بالشها و بالین — بر و شبنک چیده چون گلهای رنگین

بروی بستر رنگین نشاندند — بموقع نقشی از تمکین نشاندند

تعالی الله زهی حسن و فروغی — حضورش شمع پیشش چون دروغی

درآن خلوت سرای پر سرورش
وی بر بستر از احساس نرمی
بصورت شمع کافوری فروزان
سپند آسا دلش بیتاب از شوق
سراپا گوش بر آواز پا بود
ز جذب شوق آن بیدار کوکب
حسن با هم سوی خلوت شد شتابان
بگوشش تا رسید آواز پایش
پی آواز پا از در درآمد
قدم بگذاشت تا بر بستر او
بتعظیمش کند تا سرو قد راست
نظر میخواست گیرد ذوق دیدار
دلش میخواست گیرد در کنارش
ز شرم و شوق حسن دلکشایش
شکستش زد رنگ از بس حیایش
دلش سرگرم مهر و دلبری شد
ز روی [illegible] آن پرده برداشت

بهر دم تازه ایمان از بخورش
سراپایش ز شوق آمد بگرمی
بعینی آتشی بود بهر سوزان
چو نرگس چشم او بیخواب از شوق
لب خندان طلسم مرحبا بود
اثر شد پرتو افکن در دل شب
ببرج سعد همچون ماه تابان
طپیش زد از دل او هر حیایش
ز نور رای او شبهای هجران سرآمد
چو بالش خوش نشین شد در بر او
برنگ سبزه هر مو بر بدن خواست
نمیشد لیک چشمش پرده بردار
حیا میگشت سد راه کارش
گهی میگشت آب و گاه آتش
حسن گردید محو و مبتلایش
بجان آن رشک مه را مشتری شد
فروغ نیم شب زد طعنه بر چاشت

چو زلفش دست خم در گردنش کرد — مساس نرم چون پیراهنش کرد

دهان تنگ از بوسه لبش کافت — ز یاقوت لب او قوت جان یافت

گل و نرجس دگر گلدسته گشتند — چو جان و تن بهم وابسته گشتند

بنرجس وصل گل رنگ شرف شد — حجاب از هر دو جانب برطرف شد

عرق از گرم جوشیهای الفت — نشست از روی نرجس گرد کلفت

ز وصلش غنچهٔ امید بشگفت — سخن بی پرده نتوان بیش ازین گفت

بباطن گرچه آبی خورده نرجس — بظاهر شد گل پژمرده نرجس

شدند از ساعد هم کرده بالین — بخواب راحت آخر در نهالین

پس از یکساعت آن سرخیل ابرار — برای غسل کردن گشت بیدار

چو دید از بهر غسل آماده اسباب — برنگ گل ز شبنم گشت سیراب

نماز شب بمعبد گشت مشغول — بتعقیب که هر شب بود معمول

چو یوسف صبح پیراهن دریده — نمایان تا نشد و بادی فزیده

ای صبح مثل یوسف پیراهن دریده نمودار شد

برون چون مهر با نور و صفا رفت — ولی دل هر قدم رو بر قفا رفت

سحر نرجس که چشم از خواب وا کرد — بمژگان نگه چون مرحبا کرد

پرستاران صبا آسا دویدند — بخدمت بی طلب پیهم رسیدند

ستادند و ادا آداب کردند — ز غسلش تازه و سیراب کردند

حکیمه چون گل پژمرده دیدش — مکرر غنچه سان در بر کشیدش

چنین بود است هر شب تا دم خفتن ۔ زقید رنج و غم آزاد خفتن

چو نرجس شمع سان شد گرم صحبت ۔ رخش روشن شد و آمد به صحبت

حسن را حسن او مقبول گردید ۔ محبت رشتهٔ مفتول گردید

نه تنها بود شبها اختلاطی ۔ چو مهرش روز سرگرم ارتباطی

سرور در فروشب تعبیر خوابی ۔ چو بدرش دیده بیدار آفتابی

بنرجس خرم و خرسند آنجا ۔ اقامت کرد روزی چند آنجا

دگر زان خانه چون یوسف بدر رفت ۔ زنزد عمه در پیش پدر رفت

پدر را چشم روشن شد ز دیدار ۔ ز غم رفته بجانش بهره بردار

حکیمه برد او را هم شبانگاه ۔ بسان کوکبی همسایهٔ ماه

مقیم خانهٔ خود تا حسن شد ۔ فراموشش از دل نرجس وطن شد

حسن از بس محبت داشت بااوی ۔ چه شب چه روز صحبت داشت بااوی

بهم بودند هر دو خرم و شاد ۔ پدر از دیدن شان خانه آباد

شهید کردن متوکل علیه اللعنة امام علی نقی علیه السلام را به ستم و نشستن حضرت امام حسن عسکری علیه السلام بجایم

فغان از دست چرخ پیر قد خم ۔ که شادی را الم کرد است توام

دلی گر یک نفس چون گل بخندد ۔ برنگ غنچه در حالش ببندد

چو صبحی غنچهٔ را دل کشاید ۔ هماندم غارت چیدن نماید

هلاهل میکند در جام شادی | که تلخی آورد ایام شادی

کند با رنج و راحت را مبدل | عسل را تلخ تر سازد ز حنظل

کسی گر نوشدارو کرد حاصل | کند از تلخ کامی زهر قاتل

چو فرهاد از برد کس نام شیرین | ندارد دیگرش با کام شیرین

اگر شیرین دل از دل کام سازد | به تلخی توام با دام سازد

برای شیشهٔ دل همچو سنگی | ز بهر جان شیرین چون تیر سنگی

نیارد خاطری را شاد دیدن | نیارد خانهٔ آباد دیدن

دریغا کس حریف جنگ او نیست | بدستی چاره نیرنگ او نیست

حسن را حسن آن زیبا تر از حور | بحیرت بود چون آئینه منظور

گهی دل را به نقش بند میکرد | گهی از روی او خورسند میکرد

گهی ابروش به رنگ تازه میدید | مه نو در شفق از غازه میدید

گهی همچون نگاهش در بر چشم | گهی چون سرمه گودی سر چشم

گهی بر عارضش میدوخت چشمی | ز رنگش گاه می افروخت چشمی

گهی زان لعل با موج تبسم | گل سیراب می چید از تکلم

گهی باریک کردی چون میانش | نگه را از پی سیر دهانش

بدستش گاه بستی چون حنا دل | گهی چون سنگ یا سودی بپا دل

چون انگشتر گهی قربان انگشت | گهی از ناخنش یاقوت در مشت

چه چشمش قمری سرو روانش ‌‌ ‌ چه مژگان شانهٔ موی میانش

بنازان حور تا میشد روانه ‌‌ ‌ بهشتی مینمودش صحن خانه

بتمکین همچو نقشی تا نشستی ‌‌ ‌ بدل آئینه سانش نقش بستی

ز بس آئینه سان شد محو الفت ‌‌ ‌ زدود از خاطر خود زنگ کلفت

پدر را از الفت نشان شادی داشت ‌‌ ‌ ز قید فکر و غم آزادی داشت

پسر هم ناز پرورد پدر بود ‌‌ ‌ ز آب لطف او گلبرگ تر بود

نشستی بر دل او گر غباری ‌‌ ‌ شدی چشم پدر چون چشمه ساری

اگر رنگ گل رویش شکستی ‌‌ ‌ پدر از خون دل گلگونه بستی

گره در ابروی او گر فتادی ‌‌ ‌ بحرف مرحمت در دم کشادی

حسن را هر دم از صبح حضورش ‌‌ ‌ برنگ مهر دل روشن ز نورش

نه تنها مرشد او بود آن شاه ‌‌ ‌ بهر کس مینمود از دین حق راه

جهانی جانب القبله رو داشت ‌‌ ‌ زبان هر یک از دین گفتگو داشت

از آن سلطان عصر او حسد برد ‌‌ ‌ بنحو افعی صفت پیچید و بد برد

پی ایذا رساندن شد بقهرش ‌‌ ‌ بمکر و غدر آخر داد زهرش

درو چون زهر قاتل کارگر شد ‌‌ ‌ بلطف آئینه سان رو در پسر شد

سپردش گنج اسرار امامت ‌‌ ‌ نمودش والی کار امامت

پس از تفویض آن گنجینه او را ‌‌ ‌ ببر بگرفت چون آئینه او را

بروی او نگاه واپسین کرد
حسن جسم پدر تا دید بی رنج
بچشمش روز روشن گشت آن شب
بچشمش نیز غسل او بپرداخت
چو آن نخل امامت گشت برپا
روان تا شد به تشییع جنازه
چو رفت آن مهر تابان در تهِ خاک
درون خانه ز حبس مضمحل شد
نوازشهای او چون یاد میکرد
برنگ گل گریبان چاک از غم
حکیمه در دلش انبوه غم بود
بدرد و غم فغان و زاری داشت
چو کردی یاد از روی برادر
نه تنها چادر از سر برفگندی
بر خستش چون نمودی چشم پرباز
درون حجره رفتی تا نگاهش
چو چشم او فتادی بر عصایش

چو رنگ آهنگ گرد و سر بر نگرد
ز چشمش جوش زد طوفانی از رنج
کز ابر تیره پوشد نور کوکب
حنوطش کرد و پنهان در کفن ساخت
نماز نعش را قیامت گشت برپا
با آه و ناله ماتم کرد تازه
نمود از جیب او چون کهکشان چاک
برنگ غنچه از غم تنگدل شد
چو نی در هر نفس فریاد میکرد
بسان صبح بر سر خاک از غم
چو گاهی پایمال کوه غم بود
بدل چون غنچه زخم کاری داشت
ز سر چون گل فگندی در چادر
بجای شانه کردن مو بکندی
دریدی جیب گشتی نوحه پرداز
چو مجمر سر شدی از دود آهش
لبریز بدی ز غم سر تا بپایش

دو چشمش چشمهٔ سیلاب غم بود / صدف سان غرقهٔ گرداب غم بود
حسن مغموم و محزون بود خندان / که پیشش گل همی گردید خندان
بر و دوشش چون گهر گرد یتیمی / دل او داشتی از درد یتیمی
نه چون برگ خزان اشکسته رنگش / ز بس غم غنچه سان دل بود تنگش
بجای او همه ماتم نشستی / ز خون دل همی بند زنگ بستی
اگر ساکن بروی خاک میشد / ز آب دیده اش نمناک میشد
دلش چون قطرهٔ سیماب بیتاب / میپرس از دیده چون آئینه بیخواب
چو کردی یاد گرمیهای مهرش / نمودی اشک تر از ماه چهرش
چو سیل گریه بردی بر عذارش / بدست دل نماندی اختیارش
دران بیخویشتنی و بی اختیاری / نمودی عرض حال خود بزاری
که ای غمخوار من اکنون یتیمم / ز دست دشمنان در خوف و بیمم
من آن غمگین که غمخواری ندارم / من آن بیدل که دلداری ندارم
چو در بیت الحزن می برد تشریف / حلیمه را ز غم میداد تخفیف
نمودی از شکیبائی بیانی / دمیدی در تن او تازه جانی
حلیمه رفت آخر خانهٔ خویش / اقامت کرد در ویرانهٔ خویش
بغم هر چند آنجا بود مشغول / همان وضع زیارت داشت معمول
برادرزاده را جای برادر / بدانستی و بودش همچو مادر

حسن هم خاطرش را شاد میکرد / سخنها چون پدر ارشاد میکرد
حکیمه رو چو کردی سوی نرجس / شنودی تازه رنگ و بوی نرجس
تسلی مینمود از مهربانی / ز اشکش چون گهر بودی روانی
بهم آخر شکیب آموز گشتند / خموشش از زبانهٔ جانسوز گشتند
فرو بنشست آن طوفان ماتم / شکیبائی بود پایان ماتم
اگر تاریخ خواهی این عزا را / بگمن سقرون دلیها در دیارا

ولادت با برکت حضرت صاحب الامر علیه السلام

لب خاموشم امشب به آب گفتار / صدف سان گوهر یکتاست در بار
کند هر گوشش فکر مهد سازی / که آید زادهٔ طبعم به بازی
شود این زادهٔ طبعم که رائج / نه بندد در صدف صورت نتائج
چو نرجس بود صحبت با امامش / تجلی ساخت چون ماه تمامش
ز بس در خلوت او ماندان حور / برنگ شمع شد سر تا قدم نور
دل نرجس ز غم بود دست در تاب / ولی آن ابر نیسان داشت سیر آب
بظاهر رنگ رویش بی کلف شد / بباطن دُر یکتا را صدف شد
برویش آب دیگر زان گهر بود / ولیکن چون صدف او بیخبر بود
شکم چسبان به نسبت آئینه سانش / مذاق خورد نیها همچنانش
بآرامش گهی بیگاه بگذشت / بغفلت مدّت نه ماه بگذشت

حکیمه بامداد نصف شعبان — با حضار حسن آمد شتابان
شنید از دو زبان لب مرحبای — بزانوی ادب بنشست جای
بیامد پیش او نرجس مؤدب — برخ رنگ بشاشت خنده بر لب
پس از عرض سلام و مرحبایش — کشیدن خواست از پا موزه هایش
حکیمه دست بگرفت و ابا کرد — بسی نسبت بوی مدح و ثنا کرد
بگفتا نرجس ای خاتون با کرم — شرف باشد زپایت همچو خاکم
چرا زین خدمتم معذور داری — مرا چون زین سعادت دور داری
حکیمه گفت از فضل و کرامت — توئی شایسته فخر و مباهات
تو خاتون منی ای نیک سیرت — که در عالم نباشد نظیرت
بفرزندی ترا باشد کرامت — که باشد مسند آرای امامت
ظهور او جهان پر نور سازد — ستم را عدل و دادش دور سازد
چون این بشنید نرجس شرمگین شد — نگاهش مایل روی زمین شد
حسن بشنید تا این حرف ویرا — بگوشش زد جزاک الله خیرا
بچشم آمد برنگ سرمه تا شام — نگه آسا برون میخواست زد گام
کنیز خویشتن را داد آواز — که آرد رخصت رفتن از آن دمساز
حسن آواز آن خاتون شنیده — بقصد رفتن او وا رسیده
بفرمودش هم اینجا باش امشب — بگفتن میل زنان و آتش امشب

طلوع امشب کند ماه تمامی	کزو گیرد جهان نور و نظامی
ز عالم ظلم چون ظلمت برد پاک	نماید جیب بدعت چون کتان چاک
بگفت ای سید من مطلعش کیست	که در نرجس علامات حبل نیست
بگفتا دیگری هم ثانی اوست	هم امشب این شرف ارزانی اوست
حکیمه در زمان برجست و دیدش	به پشت و بر شکم دستی کشیدش
نکرد احساس آثار حبل را	گمان کرد از جنین خالی محل را
ازین غافل که در آئینه تمثال	نیارد هیچ تغییرش در احوال
بخدمت زود برگشت و بیان کرد	تلاشش از نهان را عیان کرد
نگین آسا ز حرفش با تبسم	تشفی کرد او را از تکلم
دمد چون صبح کاذب صدق گفتار	عیان خواهد شدن امی نیک کردار
حبل خواهد شدن ظاهر نماند هم	کند پس جلوه فرزند مکرم
درین اسرار چه بی همتاست نرجس	نظیر مادر موسیٰ است نرجس
نشد او را خلاف عرف و عادات	حبل ظاهر مگر وقت ولادت
که فرعون از برای جان موسیٰ	کمر تا بست و شد جویان موسیٰ
شکمهای زنان را پاره میکرد	جفا بر جان هر بیچاره میکرد
بموسیٰ ماند این فرزند ارشد	بخوف از دست فرعونان مرتد
حکیمه گر ز نرجس را هم آگاه	ازین صورت بمعنی شد خبرخواه

چو التبس داد کای خاتون عالم
تغیری نیست مولائی بن اعلم

حکیمه بود در تفتیش حالش
نبر وشش خواب الشب از خیالش

ولی زجنبشش در خواب یکسو
نمیگرداند پهلو را ز پهلو

حکیمه آخر شب با وضو شد
بروئے بوریائے قبله رو شد

باطمینان نماز شب ادا کرد
زبان را لبش بتعقیب آشنا کرد

زداو را نیز بیداری برخ آب
نماز شب نمود و رفت در خواب

چو آمد صبح نزدیک دمیدن
حکیمه را ز دل سر زد طپیدن

حسن تا شک نیابد در دلش راه
بآواز بلندش کرد آگاه

که اینک میرسد وقت ولادت
نمایان میشود صبح سعادت

ز بستر ناگهان بر جست نرجس
هماندم زرنگ دیگر بست نرجس

حکیمه چون دگرگون دید حالش
گرفتش در بر و پرسید حالش

بگفتا آنچه مولایم خبر نمود
ز روئے کارم اکنون پرده بکشود

چو دیدش در کمال بیقراری
حکیمه خواند بر وی اسم باری

بفرمود آن امام الورا از بدر
بدم از عمه بر وی سوره القدر

حکیمه کرد تا آغاز خواندن
رسیدش از جنین آواز خندن

نه تنها شد موافق در کلامش
تعجب کرد افزون از سلامش

ز شان او نمود است ار چه غافل
هراسش یافت ره بالطبع در دل

حسن آواز داد شرا این عجب حسبیت | چنین ترسیدنت در امر رب حسبیت
که او مار العهد خورد سانی | بحکمت میدهد شیرین معانی
دگر بارا پئے امر امامت نه | دهد هر دم بزرگی و کرامت
درین گفتار حسن با جنان نور | چو چشمش از نظر گردید مستور
در آورد وندا و را در نقابی | برنگ صبح در لبس آفتابی
حکیمه زین عجب رو کرد نالان | بسوی قبلهٔ صاحب کمالان
حسن از حجره خود زد صدا لیش | ذره هر گرد می یابی بجا لیش
حکیمه تا رسید آنجا دویده | بروی لیش دید نور از نور دیده
زهی نوری که از شب تیرگی برد | کواکب را نظر از خیرگی برد
فرازی تا گرفت و چشم مالید | بسجده آسمانی بر زمین دید
دو انگشت شهادت کرد قایم | شهادت خوان آبا و انبیا لائم
برنگ برگ گل لب دست برداشت | چو شبنم اندران تخم دعا کاشت
الهی دست موعودم عطا کن | زامر من امامت را بپا کن
مرا در کار من ثابت قدم ساز | زمین را پاک از خار ستم ساز
بمن بر عدل کن روی زمین را | مروج کن بمن دین متین را
طیور ابیض ماندم خیل بر خیل | بسوی او شوند از فلک سیل
بجستش هر که مالیدی پر و بال | فلک پرواز میگردید در حال

ملائک بود اندر آن جمله در کار — طهورت تا شود باشند انصار
حکیمه در بر خویش برداشت از خاک — سراپا چون گهر پاکیزه و پاک
حسن آواز دادش سوی من آر — که چون آئینه ام مشتاق دیدار
بنا بر امر پیشش شادمان برد — بخلوت آن چراغ دودمان برد
پسر تا لمعهٔ روی پدر دید — سلامی پیشکش کرد و بخندید
پدر بر روی دست خویش بنشاندش — چو طایر از زبان نعمت چشاندش
بدست راست مسح چشم و گوشش — همو بوسید بازو و دوشش
کشیده همچنین بر بند بندش — دگر بوسید لعل نوشخندش
بفرمود از سخن شکر شکن شو — بنطق آرام بخش جان من شو
نشست زین حرف در موج تبسم — درآمد با فصاحت در تکلم
به یکتائی خدا را یاد کرده — ز جد خود سخن ارشاد کرده
درودی بر امیر المومنین گفت — بهر حرف از فصاحت گوهری سفت
دگر تا خود امامان را شمرده — بحجت هر یکی را نام برده
نبرده هیچ نامی بی سلامی — نگفته بعد از آن دیگر کلامی
بهم آورده بر فرقش یکایک — نهان در صورت مرغان ملائک
حسن آن مظهر اسرار و اعجاز — از آن مرغان یکی را داد آواز
که این فرزند را بستان و بردار — بعهد تربیت نیکو نگهدار

بیارا اینجا پس از سه روز بعینی
که گردد خانه ام خلد برینی
گرفت آنمرغ و سوی آسمان رفت
بیک مژگان زدن تا لامکان رفت
دگر مرغان بدنبالش پریدند
سبک چون رنگ پا هم ره بریدند
حسن وقتی که او را کرد پدرود
توکل بر خدا کرد و بفرمود
بآنکس من ترا بسپردم ای جان
که موسی را شد از آفت نگهبان
ازین معنی بگذ گذشت ز حسن
سراپا دیده برگشت ز حسن
بفرمودش دلت کن جمع و ساکن
که برگردد بتو مائیم ضامن
بفرزندت بجز شیرش غذا نیست
چو موسی شیر غیر او را روا نیست
حکیمه گفت این طائر چه بوده
که فرزند تو از دستت ربوده
جوابش داد کاین روح الامین است
موکل بر سر ما معین است
کند از رازها آگاه ما را
بهر وادی نماید راه ما را
حسن را شد چو بالش بعد چل روز
برنگ صبح صادق دیده افروز
گرفتش در کنار و بس طرب کرد
همان دم عمهٔ خود را طلب کرد
چو آمد دید کان ختم امامان
برعنائیست پیش او خرامان
بر آمد از زبانش این مقاله
نماید سیدم طفل دو ساله
حسن فرمود اولاد نبیان
چو میباشند امامان و وصیان
بفضل کردگار پاک و بیچون
نشو و نشو نمای شان دگرگون

بود از عمر شان ماهی چو سالی — مه کامل از آنها هر هلالی
به بطن مادران خوانند قرآن — بطاعت هم در آنجا رو به یزدان
مطیع شان ملائک همچو خدام — زیارت کن دم صبح و شام
باسناد دگر از وهبی روایت — چنین باشد که آن نور هدایت
بفرمود این پسر را پیش مادر — ببر گیرش بر فروزد دیده دیگر
ببر و هم گو بیا ز معجز سلامی — نماید خاطرش خوش از کلامی
هم اکنون باز پیش من بیارش — که خواهد جای دیگر شد گذارش
چو باز آورد گفتش ز فر ساطع — بیا امر مرا میباش تابع
حلیمه رفت و آمد بامدادان — برای آن گل نو رسته شادان
درون پرده چون او را ندیده — بسوی حمیده بی طاقت دویده
چو آنجا نیز روی بی مثالش — ندیده از حسن پرسید حالش
سرت گردم بگو مهدی کجا رفت — چه گویم هر دل و جانم چها رفت
بگفت او را سپردم من بآنکس — که پیوستی بمادر داد واپس
چو روز هفتم آن خاتون در آمد — بچشمش آن مکان روشن تر آمد
بآنحضرت سلامی گفت و بنشست — بدل حیران و زاستفسار لب بست
بگفت آن واقف ذرات اسرار — که نور دیده ام را پیش من آر
بارشادش درون پرده بشتافت — ز مهدی مهد را رشک حمل یافت

نهان در خرقه اش بنشین بدر ریز
چو واشد آب از روی گهر ریز

گرفت و جاش در آغوش جان داد
زبان را همچنانش در دهان داد

چنان شد از مکیدن چاشنی گیر
که گویا می تراود شهد با شیر

بگفت آن سید ابرار و اخیار
بیا جان پدر دیگر بگفتار

نخستین لب بزنگ گل که واکرد
زبان را با شهادت آشنا کرد

درودی بر نبی و بر علی گفت
بآواز خفی نی بل جلی گفت

دگر بر یک یک از آبای اطهار
زبانش از درودی شد گهر بار

تلاوت کرد آخر آیه را
نمود از رفعت خود پایه را

بنا بر جمع این هر دو روایت
بدان چل روز را هفتم بدایت

دران روز هست چون سنت عقیقه
رسد در خاطر من این دقیقه

چو تاریخ ولادت خواستم زود
سروشی پاک و طاهر زاد فرمود

شوق کلام در بیان عقیقه حضرت صاحب الامر علیه السلام

ولادت کرده تا بی پرده آن نور
تجلی گاه شد کاشانهٔ طور

بر و دوشش پدر بربود دست مهر وش
زبانش چشمه ساز شیر و شهدش

ز گلبانگ مبارک باد گلشن
دلش هم دیده از دیدار روشن

نجولستان و هوالی مژده در داد
که گردند از امام آگاه و دلشاد

بسان ماه نو در روز سیوم
نمود آن مهر تابان [illegible]

بهر یک زان شهزنی داد از شهودش — که غیبت بعد ازان در پیش بودش
بهر کس تا نمود ارشاد فرمود — که من زین دار فانی میروم زود
همین فرزند بعد از من امام است — بدولت قایم عالی مقام است
زمین را سازد از عدل و کرم پر — شود هر گاه از جور و ستم پر
بهر یک از بنی هاشم روانه — نموده خوان نعمت خانه خانه
طعامی بر بنی هاشم که مقسوم — شد از روی روایت گشت معلوم
شمار نان همانا ده هزار است — نهانها گوشت ز طلا هم شمار است
دگر فرمود چندان بذل عامی — که هر کس بهره ور شد از طعامی
صباح روز هفتم گشت عیدی — بهر کس داد از شادی نویدی
نماند از مردم آن درگاه عالی — بزنگ چشم یک انگشت خالی
تراشیدند تا موی ورا سر — پریشان گشت عطر و مشک و عنبر
تصدق شد طلا همسنگ مویش — کواکب هم نثار ماه رویش
سه صد بز بهر آن دم گشت بسمل — که گردد عالمی را فیض شامل
حکیمه بود بعد از هر چهل روز — ز نور دیده او دیده افروز
چنان آن نخل قدسی قامت افراخت — که بعد از چند گاهش مر بدون شناخت
حسن فرمود ای خوش خلق و خوشخو — بدلجوئی نشین در پهلوی او
حکیمه نقش حیرت گشت و بنشست — طلسم خامشی استاده بشکست

کدام است این نهال نوجوانی
که در وی شکوه دیهیمی نشانی

بفرمود این بود فرزند نرجس
جهان روشن کند چون شمع مجلس

مرا آن راه در پیش است و غربت
که نعمان کرد منزلِ خیر تربت

پس از من این امام و جانشین است
همانا مهدی هادی همین است

بجان فرمان بر و منقاد او باش
سراپا گوش بهر انقیاد او باش

الحاح و ابرام نمودن نرجس خاتون بخدمت امام حسن عسکری علیه السلام از برای دعای وفات خود قبل از آنحضرت و بکام رسیدن

ز چشم خامه دیگر اشک زد جوش
ورق شد باز از ماتم سیه پوش

حدیث مرگ دیگر یادم آمد
بلب جای سخن فریادم آمد

خیالِ رفتگانم کرد دل خون
ز درد و غم شد احوالم دگرگون

ز عبرت تا بدل زد چاک سودی
نفس شد همچو صبحم آه سردی

دگر باید ز درد عشق دم زد
شکستِ رنگ نرجس را رقم زد

حسن روزی بلطف و مهربانی
بیان فرمود با آن یار جانی

مرا باید نمودی در جنان رفت
چنین تقدیرِ خلّاقِ جهان رفت

پس از پرواز روحم تا قیامت
ز فرزندم بود امرِ امامت

ولیکن جعفرِ کذّاب و غدار
دهد اهل مرا صد گونه آزار

بکین دست ستمگاری گشاید / اثاث خانه ام غارت نماید
بیارد آفتی بر خان و مانم / که خواهد کم کند نام و نشانم
توسل کرده با سلطان عداوت / بفکر بندم کند از بس شقاوت
پی قتلش کمر را تنگ بندد / دل چون آهن او زنگ نبندد
ولی ایزد ز دست آن ستمگار / ولی خویش را باشد نگهدار
غرض از رفتن من باش آگاه / وداعت مینمایم قصه کوتاه
ز حرف رفتن آن گل ازین باغ / دل نرجس برنگ لاله شد داغ
کشید آن سینه چاک مهر کامل / برنگ صبح آه سرد از دل
بدرد و غم بعرض مطلب خویش / گشود از هم چو زخم دل لب خویش
که از تاب غم هجر تو ناگاه / رود جان چون سپندم در پی آه
مده جانان بجان من چنین غم / مرا تاب جدائی نیست یکدم
بجز مردن نباشد چاره من / خدارا کن دعا درباره من
که فارغ از غم هجرت بمیرم / ره خلد برین پیش از تو گیرم
ز بس نرجس نمود الحاح و ابرام / دل او را چو صید آورد در دام
بدلداری بنا ناچار بگذاشت / دلش آمد بدرد و دست برداشت
لب خود را بجنبش آشنا کرد / بحسب مدعای او دعا کرد
بگفت آهسته نرجس نیز آمین / که در دل زد ز مردن نقش تسکین

زبانش چون مشغول دعا شد / اثر در چشم نرگس بی نما شد
ز رویش رنگ صحت ناگهان رفت / همان دم از تنش تاب و توان رفت
تنش را ناتوانی کرد پر زار / طبیبان گرد بالینش همه بیمار
دگر شد حالت و گردید رنگش / نشد جز عرصهٔ اندک درنگش
چو نرگس رفت جان بیرون ز جسمش / دلالت کرد بر تاریخ اسمش
خوش آن عاشق که میرد پیش جانان / رود فارغ ز درد و داغ هجران
همانا سخت‌تر باشد ز مردن / بدل داغ کسی چون لاله بردن
حسن از غم دلش هر چند بگداخت / خودش آماده کافور و کفن ساخت
بچشم تر زنانش غسل دادند / ز غم چون اشک بر خاکش فتادند
دمی کز پرده بیرون شد جنازه / درون خانه شیون گشت تازه
حسن چون شعله از جا زود برخاست / بجای آه شیون از دل و دود برخاست
سرا را کرد از بیگانه خالی / نمازش کرد گریان باهوائی
دگر در گاه او شد دست پاکش / درون خانه چون زر کرد خاکش
بامرش گشت نقش لوح مرقد / بود این تربت آثم مجید
اگرچه رفتن خود در نظر داشت / مزارش را ز آب دیده تر داشت
مزارش نور چشم او که دیدی / چو طفل اشک بی طاقت دویدی
در آغوشش پدر بیتاب از غم / بسان دل نمی‌آسود یک دم

پدر تا بود در تیمار او بود — چو مادر دمبدم دلدار او بود

مزن غالب هنوز از حرف غم تن — بپای نرگس رو و گل هم ز گلشن

چو بلبل ناله و فریاد بردار — برین گلشن چو شبنم چشم بردار

مکن از اشک چشمت خامه سان پاک — دگر خون میزند جوش از دل پاک

شهید کردن معتمد شهر امام حسن عسکری علیه السلام را و قایم مقام او شدن قایم ع

دلی کو کز فلک دارد فراغی — گذارد داغ بر بالای داغی

شود تا خشک آب دیده از صبر — غم دیگر کند بارنده چون ابر

بهر کس گرچه شد مرگی مقدر — بود مرگ عزیزان مرگ دیگر

برنگ نی بکن ای خامه فریاد — که حرف ماتم آمد دیگرم یاد

دلی مهدی چو غم بی دری داشت — برنگ چشمه چشم او تری داشت

ولیکن تا پدر او را در آغوش — گرفتی میشود آن غم فراموش

باین حالش فلک بیداد بنیاد بست — دلش چون کاسه شود اشکست

بباطن معتمد کین حسن داشت — بظاهر خوشی از مکر و فن داشت

دران اثنا بمکرش کرد مسموم — ز زان جان جهانی ساخت مغموم

چو قاتل بود سم زود شد اثر کرد — رخش سبزینگ و احوالش دگر کرد

تنش کاهید ضعف سستی انگیز — که بود آسا نشدش پیمانه لبریز

توان و تاب رفت و داشت نالش — چو پیدا آمد لرزش دست و پایش
سحرگاهی که ضعفش جان بلب کرد — عقیده با عقیدت را طلب کرد
شنید آن خادم و برجست چون پیک — بخدمت استاد و گفت لبیک
بفرمودش بیار آبی زرودی — که در روی مصطفی جز نشانده بودی
چو برد آن آب خادم پیش مولی — نماز فرض اول دید اولی
ادا کرد و قدح بگرفت در دست — که آشنا مد ولی صورت نمی بست
بدستش بود آن دم رعشه چندان — که می‌خورد آن قدح را لب بدندان
بخادم رو نمود و گفت بشتاب — فلانجا کودکم در سجده دریاب
بیارا او را نزد ما در حضورم — که از دیدار خود بخشد سرورم
بسرعت رفت در جایگه بود است — چه می بیند که مشغول سجود است
اشارتگر بانگشت شهادت — به یکتائی خدا را در عبادت
زد و را استاد و گفت اول سلامش — پس آنگه داد از مولی پیامش
شنید و زود از سجاده برخاست — چو گردی بر زمین افتاده برخاست
درون حجره گه مالد شتابان — درآمد با رخی چون مهر تابان
بآن حالش که دیده اندوهگین شد — بالفت همچو دل پهلو نشین شد
پدر را تا نظر بر رویش افتاد — برنگ ابر سیل گریه سرداد
بچشم تر بدو ارشاد فرمود — بیا تا ما تمام آب این قدح زود

روم اینکه بسوی رب رباب
قدح مهدی بدست خویش بگرفت
بدست حبیب سرشس از تکیه برداشت
چون خورد آن آب مهدی حسب ارشاد
بمهدی تا فراغت از وضو کرد
بفرمودش بشارت مر ترا باد
توئی دیگر وصی و جانشینم
رساند اینجا چو حرف آن باب اعجاز
چو مهدی حسب باگفتش بدینسان
شدش با سیل اشک از دیده راهی
رسیدش چون سپیده هم داغ جانگاه
حکیمه دید تا حالتش بد پنهان
کشید از لطف دستی بر سر و رو
بدامن کرد اشک از چشم او پاک
ولی اشک روان او نه استاد
زمانم گرچه گریان بود بیتاب
خودش پاک آب زان پاکیزه تن کرد

نگه آسا نهان از چشم احباب
زچشمش اشک ریختن پیش بگرفت
قدح را لب بلب آهسته بگذاشت
بدست پاک خود اورا وضو داد
بچشمم باز چون آئینه رو کرد
تو باشی مهدی موعود یاد داد
رسید از جد و آبای تو دینم
بجنبت مرغ روحش کرد پرواز
چو گوهر از یتیمی گشت غلطان
چو عنبر غرق دریا شد سیاهی
دلش شد مجمر پر دود از آه
چو طفل اشک از دامن جدا مان
بدلداری از آنجا بر یکسو
فشاند از روی آن آئینه اش خاک
که نتوان اینچنین غم برد از یاد
خودش سه غسل داد اورا به آب
حنوطش هم نمود و خود کفن کرد

چو فارغ گشت از تجهیز و تکفین — درون خانه بنشست غمگین

برون در هجوم شیعیان بود — چو اهل سوگ جعفر در میان بود

عقیل از خانه بیرون رفت گریان — با آه گرم دلها کرد بریان

خبر داد از کفن کردن بآن خیل — روان از دیده ها شد اشک چون سیل

ازان پس گفت خادم رو به جعفر — نماز را سید من بر برا در

درآمد در سرا با آن جماعت — ز آه و ناله بر پا گشت ساعت

بانداز امامت پیش صف شد — دلش از پیشوائی در شغف شد

بخشیم نم نماز ز تکر و تر دیر — زبان را خواست تر سازد به تکبیر

برآمد ناگهان آن مهر تابان — سر نعش پدر آمد شتابان

ردائی او کشید و گفت ای عم — منم اولی درین امر و مقدم

ازو تا این سخن جعفر شنیده — بصف استاده رو در هم کشیده

ز بس رعب آمدش فرزند اعجاز — نکرده استادگی و لب نشد باز

نماز آخر بعنوان امامت — نمودن صاحب شان امامت

جوان گنجینهٔ اسرار مکنون — به پهلوی پدر گردید مدفون

جواب نامه با آن محرم راز — طلب فرمود از مردی باعجاز

گرفت از وی مکاتیب روان شد — درون خانه چون گنج نهان شد

چو پرسیدند از جعفر که این کیست — بیان فرمای گشتن نام ولستان چیست

بگفتا من نمیدانم کدام است
جواب از وی طلب کردن ازان بود
حسن آن واقف از هر امر کائن
بدستش نامه ها تا داد و فرمود
درینجا ای بکارم گرم دلسوز
بود آنوقت شیون در سرایم
ازین حرفش بدل غم اشتلم کرد
و می آمد بخویشش آن مرد پرسید
بفرمودش جواب نامه ها کیم
بگفت آن مرد روشن کن بیانی
حسن از صاحب امر امامت
نماز آن مقتدا بر من گذارد
چو آن مرد از سه در وی نشان یافت
ولی در انتظار سیومین بود
نگر آن بدتر از اخوان یوسف
درین اثنا گروهی از موالی
چو از فوت حسن گشتند آگاه

ندیدم نی شنیدم کش چه نام است
که بهر او امامت زانشان بود
روان فرموده بود او را مداین
مرا دیگر نیابی باش بدرود
رسی برگشته بعد از چار ده روز
برای غسل باشد تخته جایم
چو آن شک افتاد خود را محو و گم کرد
که خواهد جانشین بعد از تو گردید
نخواهد هر که او باشد بجایم
ز مولایم بده دیگر نشانی
دگر ارشاد فرمود این علامت
ز نا دیده همیان شمارد
دلش یکسو شد و آرام جان یافت
که اطمینان دلش را از همین بود
فغان و گریه میکرد و تاسف
رسید از قم با آن درگاه عالی
بر آمد از دل شان ناله و آه

سراغ از نائب شاه جستند | بجای مهر تابان ماه جستند

نمود از حاضران هر یک اشارت | بسوی جعفر از بهر زیارت

بوی روکرده آن باریک بینان | ز باطل دور گردان حق گزینان

سخن در تعزیت بنیاد کردند | دلش از تهنیت هم شاد کردند

ندو در شیعیان باماست گفتند | ولے اعداد و نام هرشان نهفتند

دگر گفتند یک یک را بیان کن | علامات امامت را عیان کن

چو جعفر این شنید از جا درآمد | چو آه از حلقهٔ ماتم برآمد

روان گشت او بگفت از من نیاید | که علم غیب جز حق را نشاید

چو آن بیچاره گان ماندند حیران | برنگ طائر بے پر ز طیران

برآمد خادمی فرخنده فالے | مبارک منظری هاتف مقالی

ز هر یک نام تا پرسید برده | ز ر نادیده را یک یک شمرده

بآن خادم پس از تعظیم و تکریم | بدو زر نامه‌ها کردند تسلیم

همه با یکدگر گفتند هر کس | فرستادش امام او باشد و بس

که بنمود این نشان و این علامت | مگر در صاحب امر امامت

نشان سیومین تا یافت انجم | ز خاطر حرف تشکیک و شبهه شد گم

چو تاریخ وفات او بجویند | بیاید سید معصوم گویند

۲۶۰

خبر دادن جعفر کذاب سلطان از وفات امام

حسن عسکری علیه السلام و مردم فرستادن او ضبط اموال و تفحص حضرت صاحب الزمان علیه السلام

گشند نیک از بدان پیوسته آزار | دمد تا گل بگیرد در میان خار
ولیکن سد راه همتش نیست | شکست رنگ قدر و عزتش نیست
نپوشد حق کسی از زور بندے | نسازد مهر پنهان گرد از بلندی
نکاهد جوشش باطل هیچ از حق | که میگیرد بظلمت شمع رونق
کواکب گرچه بیرون از شمارند | به پیش مهر یک مشت شرارند
از آنجا رفت جعفر پیش سلطان | چو گل بشگفته با باگ چه بیان
نمود اعلام از فوت برادر | بباطن شاد و در ظاهر مکدر
شنید و کرد جمعی را روانه | برائے ضبط مال اهل خانه
روان گردید جعفر نیز همراه | چو شیطان پیشوائی قوم گمراه
در آن ماتم سرا گشتند داخل | بغارت هر یکے بیباک و عاجل
بغارت دست بیباکی گشودند | خوش آمد هر چه از مالش ربودند
تفحص کرد هر یک هر مکان را | نگر یابند آن گنج نهان را
ز حسرت وجهی آن بیداد کیشان | حرم اهل ماتم شد پریشان
نه تنها روئی هر غمدیده شد خشک | چو آب گوهر آب دیده شد خشک
نظر میکرد مهدی ایستاده | ولی بر وی نه چشم کس فتاده

مگر از مومنان دید بد مردی
بچشم اشکبار و جوش دردی
کشیدند از چه در جستن بسی رنج
اگر پیدا نشد جای آن گنج
ازین خشم آن سیه کاران بدکیش
به بنگ مار پیچیدند بر خویش
نشان نایافته زان گنج مکتوم
مقفل خانه‌ها کردند و مختوم
زنان را عاقبت تهدید کردند
به پیدا کردنش تاکید کردند
زبیم احصای شان چون بید لرزان
زناخن چاک همچون گل گریبان
پریشان حال با آن جمع انتشار
همه یکبارگی کردند انکار
که بی فرزند زین عالم حسن رفت
ثمر نادیده چون گل از چمن رفت
بغیر از بیکسی ما را غمی نیست
که بهر ما بس از وی محرمی نیست
قوابل را از شهر احضار کردند
به تفتیش حبل در کار کردند
بتعیین دانسته نازنان شکی را
نشان دادند آبستن یکی را
بجبرش در حریم شاه بردند
ببرج نحس گویا ماه بردند
بوی اهل حرم کردند توقیر
که شد در حلقه‌های خشم زنجیر
میان آن زنان با پاس ناموس
بجز همی مدتی بودست محبوس
ولی سلطان ز مهدی گفتگو داشت
بصید راه از بر آتش جستجو داشت
گرفتی همچنان جعفر سراغش
نبود از جستجو یکدم فراغش
ولی محروم ماندند از شهودش
که حفظ ایزدی پنهان نمودش

نگر شد در مکان غیر معمود
چراغ عصب حقیق من نمودی
به تندی تا بسوی او روان شد
بود مرویّ که شاه از راه بیداد
بانها گفت در خلوت شتابید
چو شیطان بهر گرگ چه رسیدند
بدید آخر ز گنجی گشت بانی
سبک بر داشتند آن پرده بیباک
درآمد در نظر پاکیزه سرداب
در اقصایش جوانی بی نظیری
بسوی قبله با روی نیاز سے
یکی خود را میان آب انداخت
گذشت از سر لبان گوهرش آب
رفیقی عاقبت بیرون کشیدش
شقی دیگری نگرفت عبرت
شد او هم غرق و حالش همچنان شد
چو مرد سیوم این احوال را دید

دو چار جعفر کذاب و فرمود
در بیداد بر روی هم کشودی
سبک چون بر چشمش از نهان شد
سه کس روزی سرای او فرستاد
سرش نزد من آرید ار بیابید
دران فردوس یک آدم ندیدند
بزیر پرده چون چشم نجوانی
درون گشتند داخل هر سه سفاک
برنگ دیده غم دیده پر آب
بر آن استاده بر روی حصیری
باطمینان دل محو نماز سے
بکین منحوست کار ایجوان ساخت
شد از بس غوطه خوردن سخت بیتاب
ولی از ضعف جان بر لب رسیدش
نبرد در آب لعباز وی بجرات
برولرزان ورطه آخر نیم جان شد
بعبرت همچو بید از باد لرزید

به آب شرم شست از رخ سیاهی | دگر شد چون زبان عذرخواهی
که نادانسته کردم رد باین کاخ | مرا غفلت ز امرت کرد گستاخ
پشیمان گشته ام از کرده خویش | شنو عذر مرا کاورده ام پیش
بزاری همچنین با وی زمانی | نمود از معذرت شرح و بیانی
ولی چون ایجوان در کار خود بود | بحرفش التفات اصلا نفرمود
برون با ان دو ناکس سرا رفت | نه گفت انچه آنجا ماجرا رفت
بلکه فرمود در دلها بدارید | دگر این راز را برلب میارید
دگرنه میبرم گردن شما را | سلامت در نهان کردن شما را
کند گر جمله عالم کینه خواهی | ندارد پاک محفوظ الهی
پس از چندی ز فوت ابن خاقان | بپایی شد خبر معروض سلطان
دگر شد شهره مردی باعروجی | سواد بصره زد کوس خروجی
ازین اندیشه شد حالش دگرگون | ز شهر سامره زد خیمه بیرون
چو سلطان اندرین هنگامه افتاد | شدان زندانی بیچاره آزاد

رشوت دادن جعفر کذاب بسلطان برای منصب امامت و آمدن رسولان از قم و کوهستان با اموال موالی و خبر وفات امام حسن عسکری علیه السلام شنیدن و بعد از مباحثه آمن کذاب بجناب

حضرت صاحب الامر علیه السلام رسیدن

امامت نیست غیر از امر منصوص / باهل بیت معصوم است مخصوص
حدیث لوح برهانیست باهر / کزان نام و نشان جمله ظاهر
در آن بید خلل ارث و خویشی محض / باین دعوی محال اندیشی محض
خدا داد از ازل امر امامت / نشانش عصمت و معجز علامت
در ایامی که سلطان بی عنا بود / بجمع دل مقیم سامرا بود
بر نبوت جعفر کذاب بی عار / نیازش کرد عشرین الف دینار
که تسلیمش کند امر امامت / گذارد بر سرش تاج کرامت
جوابش داد کاین امر ای سبکسر / بزور و زر نمیگردد میسر
توئی گر صاحب این امر و منصب / بامدادم ترا دیگر چه مطلب
نه آئی گر تو زین سودا چه سودت / بامدادم نخواهد شد نمودت
ترا گر رتبه و شان حسن نیست / بجز بیجا صلے امداد من نیست
مسلم نیستی گر نزد شیعه / مرا بیهوده میسازی ذریعه
چو او نزد خدائے گر مکرم / کرا قدرت که از قدرت کند کم
نمودم سعی کم قدرش هر چند / نگاهش داشتم یک چند در بند
خدا اش قدر و عزت بیشتر کرد / مطیعش عالمی بی زور و زر کرد
بحرف حق که سلطان کرد تکرار / نشد جعفر ز باطل دست بردار

چه شب چه روز ورد و صاف میزرد | با این وصف از امامت لاف میزد
بوی از شیعه جمعی شد موافق | که اهل فسق بودند و منافق
درین هنگامه ازکسا راز قم | بااموالِ موالی چند مردم
ز راهِ راستی چون تیرِ عاجل | سوادِ سامرا گشتند داخل
در شهر العریزان تا رسیدند | حسن شد ساکن جنت شنیدند
بر آنها آنچنان غم گشت طاری | که اشک از چشم شد چون چشمه جاری
بدامن گرچه پیهم پاک کردند | چو شبنم گرد ره نمناک کردند
چو پرسیدند هر جا کش کدام است | نشان دادند شان جعفر امام است
کنون هرز و رقی در و جلسه مسرور | باهنگ رباب و چنگ و طنبور
خورد صهبا با حباب کند سیر | تخلی از مخالف شرب غیر
ز کارِ او بحیرت جمله ماندند | سر دست از ارادت برفشاندند
بهم گفتند کاین کذاب بدکار | نمیباشد امامت را سزاوار
که عصمت لازمِ شانِ امام است | بر ابطالش همین حجت تمام است
چه حاصل روی این کذاب دیدن | عیان احوال او شد از شنیدن
عبث این محنت و لغو این سفر گشت | بباید هم ازانجا زود برگشت
که با یدبال هریک بازبس داد | بهر جا شهرتِ این بوالهوس داد
بگفت آخر عزیزی زانجماعت | بباید رفت و کرد اتمام حجت

چو داخل در سرا گردید جعفر
شد از حجاب تا حاصل اجازت
سلامش از ادب بر گفت هر یک
دگر گفتند از قم و ز حوالی
بیاوردیم و بار گردن ماست
شنید و گفت پیش من بیارید
رسولان تا سوال او شنفتند
که هست این مال را شرح و بیانی
برای نذر از قوم ها دار
میان کیسه ها مکتوم سازند
چو بیگشتیم ما وارد با موال
گرفتی نام هر فاحد از اهنا
تکلف بر طرف گر مثل او ی
ز خجلت گفت آن کذاب مکار
به تندی پیش سلطان رفت در حال
رسولان را ز راه عدل سلطان
کنید اموال را تفویض جعفر

رسیدند العزیزان نیز بردر
درون رفتند لیکن بی ارادت
ولی در کار او با شبهه و شک
پی نذر حسن مال موالی
که آن مولی اکنون فرد ما است
مرا خود جانشین او شمارید
جواب شافی و سنجیده گفتند
بما گوشش فرا خود کن زمانی
کسی دیناری آرد کس دو دینار
سر هر کیسه پس مختوم سازند
جناب آنکه در خلد است الحال
ز در هر کیسه را دادی نشانها
تو هم نام دلستان باید بگوئی
بجز حق نیست کس دانا الی یار
اعانت خواست بهر اخذ اموال
حضور خویش خواند و کرد فرمان
که هست آخر حسن را این برادر

همه کردند عرض ای شاه باداد — ترا اقبال و دولت روز به باد

رسولانیم ما و این جمله اموال — گروهی همره ما کرده ارسال

که تسلیم حسن یک یک بسازیم — نه همه وقع بنادانی ببازیم

اگر همچون برادر آن امام است — بمعجز حجتش بر ما تمام است

بطور رسم ان گروه احوال گوید — کم و کیف تمام احوال گوید

بگفت آن کاذب انبیا علم غیب است — اگر از من نمی آید چه عیب است

نه تنها غیب دانی وصف من نیست — بغیر از افترائی بر حسن نیست

بجعفر گفت سلطان بر رسولان — نباشد جز بلاغ از روی قرآن

بکن کوته از انبیا دست اجبار — برون از حد خود پا هرزه مگذار

بگفت این حرف را دیگر جوابی — بخجلت شد سراپا مبتلا بی

چون سلطان را سر انصاف دیدند — رسولان پیشتر رو نیش صف کشیدند

بزاری ملتمس گشتند کای شاه — کسی از لطف با ما ساز همراه

که با ما آنقدر طی مسافت — کند تا ایمن شویم از بیم آفت

دلش آمد برحم و همچنان کرد — نقیبی از حضور خود روان کرد

رسولان بزبان شکر دعائش — برون رفتند از دولت سرایش

روان گشتند همچون سایه با او — بجمع دل سراسر شهر شد طی

براه قم چو گامی چند رفتند — ز ناکامی شکایت مند رفتند

غلامی خوش قدی چون سرو آزاد
بنام یک یک از پس کرد فریاد

که مولائی شما خواند شما را
براه راست گرداند شما را

ز ره برگشته تا دیدند سویش
شدند آئینه سان حیران رویش

بدو گفتند اینجا نیها فدایت
بجای سرمه ما را خاک پایت

مگر مولا توئی ارشاد فرما
دل غمدیده ما شاد فرما

بگفتا همچو من چندین غلامش
امام و سید و مولی است نامش

سخن کوتاه همراهم بیائید
ز نور رخش دیده ها روشن نمائید

روان گردید و در دار حسن برد
ز دهشت آن رهروان را در چمن برد

بصحن آن عمارت چون رسیدند
شهنشاه زمان بر تخت دیدند

لباس سبز در بر سرو مانند
گل آسا از بشاشت در تبسم خند

پس از عرض سلامش پیش رفتند
بنوری چون کلیم از خویش رفتند

بعزت نام هر یک بر زبان راند
بلطف و مهربانی پیشتر خواند

لب جان بخش را وا کرد بگفتار
شدند آن بیخودان از غشی هوشیار

مفصل هر شما آورد احوال
بیان از مرسلان هم کرد احوال

نشان داد از دو آب و بار هر یک
بیان فرمود گشت و کار هر یک

رسولان چو سعادتمند گشتند
ز درک صحبتش خورسند گشتند

بشکر ایزدی لبها گشودند
جبین ها هم بروی خاک سودند

بخدمتش تمام احوال دادند | مؤدب پس بخدمت ایستادند
مسائل آنچه در دلهای ایشان بود | بشرح دلنشین ارشاد فرمود
پس از شرح و بیانِ شافی و صاف | مرخص کرد هر یک را بالطاف
یکی را بهر آمرزش دعا کرد | کفن در داد و کافورش عطا کرد
گهی رفتن بآنها داد فرمان | برای دردمندان همچو درمان
که دیگر مال نذر اینجا نیارید | چو دلها پیش هر یک جمع دارید
وکیلی نصب خواهد شد ببغداد | ازو گیرید توقیعات و ارشاد
شما را باید آنجا راه بردن | بوی اموال نذر ما سپردن
رسولان با قلوب جمع و ساکن | روان گشتند پس سوی مساکن
ولی آنکس که کافور و کفن یافت | بتفصیلش سوی خلد از راه بشتافت
ازان پس مال پیشش تا بعالش | کشیدندی باعجاز و نشانش
برون میگشت توقیعات آن امام | بنزد شان که بودندی ز حق آگاه
باستصواب شان هر کس سعیدی | بکام خویش ارشادش شنیدی
رجوع شیعیان با مالها بود | بسوی شان بچندین سالها بود
چهارم سال بر هفتاد بگذشت | زمانِ رویت و ارشاد بگذشت
نشد مسدود تا راهِ سفارت | بود از غیبت صغری عبارت
وزان پس غیبتِ کبرای حجت | زمان تنگی دلهاست هیهات

گستاخیش روز ... کاهش گردد — جهان لبریز نعمتهاش گردد
چرا ایشیش خدا غالب نه ظالم — که از جور و ستم برگشت عالم
جهان را اینچنین مگذار یارب — دگر تخم ستم بردار یارب
دعاهای دردمندان را اثر ده — به نخل آه بی برگان ثمر ده
چو مهر آور برون شاه زمان را — بکن روشن زمین و آسمان را
جهان را پر ز عدل و داد سازد — خرابی تا کجا آباد سازد
بهار و شکل نظم و نسق را — کند هر جا مروج دین حق را
کنون چشم جهانی بر ره اوست — که زرشک سرمه خاک درگه اوست

خاتمه

بحمدالله که این گلدسته بستم — ز خجلت رنگ گلشنها شکستم
بچشم پاک بینان اهل ایمان — بود گلدسته از باغ رضوان
سخن‌سنجان از آن رنگ معنوی یافت — بهار تازه باغ مثنوی یافت
گل سرسبز رنگین حرف حرفش — چو بوی گل مضامین شگرفش
درخشان‌تر ز شبنم حسن بنیان — نگارین همچو دست نازنینان
ز هر نقطش زند گلاب گوهر جوشش — شود سامع سراپا چون صدف گوشش
زبان چون برگ گل سیراب سازد — چو نرگس دیده را بیخواب سازد
و گر بستر ... رنگی نه بندد — گل معنی ازین خوشتر نخندد

دل گلها برنگ غنچه تنگ است | که از باغ دگر این آب و رنگ است
نزیبد پیش ازینم شرح اوصاف | همان بهتر که گویند اهل انصاف
دکان دستگاهم چند چیدن | حباب آساست خوش دم درکشیدن
بپایان تا رسید این نامهٔ من | شد انگشت تحیر خامهٔ من
مرا غالب بود این زور گفتار | همانا فضل مولا شد مددگار
مطابق با روایات ار چه گفتم | اگر یکسر بنوک خامه سفتم
بحق و حرمتش اکنون دعائی | کنم چون صبح با صدق و صفائی
ز بس رنگینیش رشک چمن باد | پسند خاطر اهل سخن باد
رسید از غیب تاریخش بدستم | که گلها چیده این گلدسته بستم ۱۱۸۰
بود ابیات از گلها عبارت | برنگینی نمودم استعارت
چو بشمارند یک یک میشود گل | هزار و ششصد و پنجاه و نه گل ۱۶۵۹

تمام شد

کتاب گلدستهٔ معانی تصنیف سید جلال الدین غالب زیدپوری بتاریخ بست و هشتم ۲۸ شهر شوال المکرم سنه ۱۳۰۲ هجری مقدسه مطابق ۱۰ اگست سنه ۱۸۸۵ ع

قطعات تاریخ طبع مثنوی گلدستهٔ معانی طبع زاد حاجی سید محمد علی المتخلص به زائر ساکن قصبهٔ زیدپور حفظه الله عن الشرور

قطعه

طبع شد نظم جلال الدین جلال ابن زمان — هرکه دیدش یکنظر نظم نظامی شد زیاد
کن نگه کاینک اسعدائی این گلستان سخن — بوستان سعدیی تیر را بر باد داد
اینچنین نقد روان در گنج خاقانی نبود — جامیی لب تشنه را جامی ازین پنجه دست داد
بین که روح واصفی وصف فصاحت میکند — در بلاغت برد بر سحبان سبق این پاکزاد
روح فردوسی چو بیند تازگی این چمن — از ریاض خرم شود دلش منفعل آنچه تبش نهاد
گر ز زیب نظم زائر بهر سال طبع او — ای خجسته نتایج امام قایم دین پاکزاد

۱۳۰۲ هجری

الضاً له

شد زیب طبع اینک از طبع زاد غالب — مجموعهٔ فصاحت گلدستهٔ معانی
در عرصهٔ بلاغت از بوستان سعدی — بر بود گوی سبقت گلدستهٔ معانی
از صاحب زمانه با شایقان حق بین — خوش هدیه بشارت گلدستهٔ معانی
یارب بدست غالب بهر آل طه — باشد کلید جنت گلدستهٔ معانی
زائر بسال طبعش گفت عندلیب طبعم — گلبانگ اهل جنت گلدستهٔ معانی

۱۳۰۲ هجری

و له

نظمِ غالب این زمان چون زیب بخش طبع شد
ای خوشا حسن بیان بنید چون آبِ زبان
نظم حال مہدئی دین کہ چون آبِ بیان یاک زاد
بیگمان این نظمِ غالب شد قبولِ نکتہ‌چین

از طرب بشگفت گُل گُل طبع پاکِ مومنین
بیگمان گویند بر ہر لفظ او صد آفرین
شد بعالم مورد تحسین ربّ العالمین
بافت بر ہر بیت او بیتی بجنّت بالیقین

طبع زائر کرد بہر سال طبعش زیر نظم
مژدہ کہ عشرت فزائے طالبان پاک دین
۱۳۰۲ ہجری

تمّت بالخیر تمام شد

در مطبع حسینی اثنا عشری باہتمام سید عابد علی رضوی عفی عنہ
مطبوع شد بتاریخ دہم ماہ ذیقعدہ سنہ ۱۳۰۲ ہجری
بخط خام حقیر سید امداد حسین رضوی عفی عنہ در تاریخ ۱۷
اگست سنہ ۱۸۸۵ء

